بنام ظل سبحانی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

رطل گران

طبع زاد محمد طلعت یزدی

ایرانی

مطبوعہ اعظم اسٹیم پریس چار مینار حیدرآباد

: دکن :





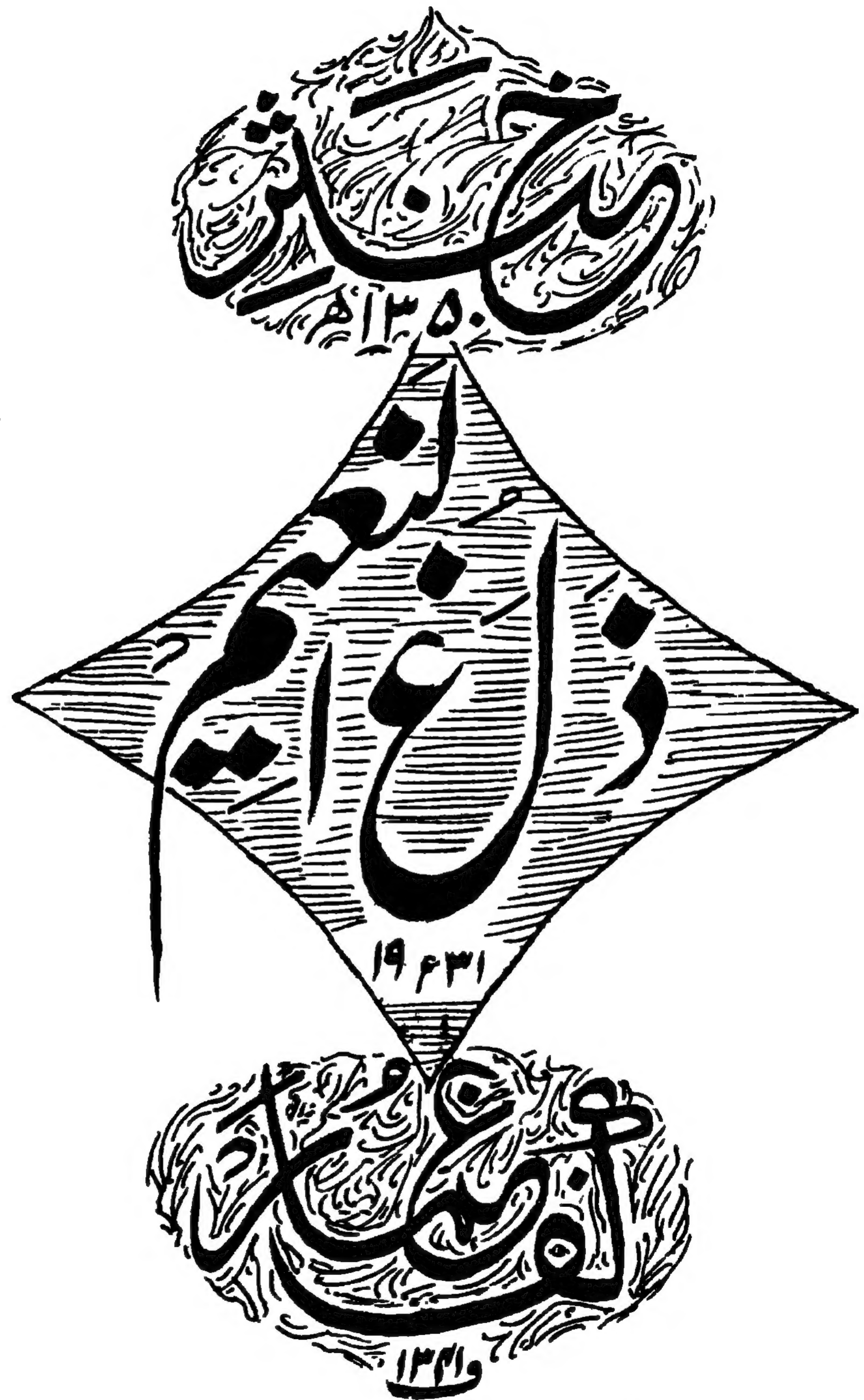
دیباچہ

خداوندا این رہے را رلہے بکشاد بروئے نیازش درے باز نما تا باز غان فرمانت و پیروی و خشور و خشو رانت بہ اطاعت اولی الامرے کراید کہ تو را شاید وگرنہ بے عنایتت از این مشتِ خاک چہ آید مگر آنکہ ہوائے آتش عشقت را ابروئے زاید۔ بارے پیوستہ درود باری بر روح پر فتوح آنکہ ظہور نورش در ظاہر آخر و در باطن اول بود۔ سیما بر آل امجاد او باد الیٰ یوم التّنادْ

قطعہ

تا مُہر نبوت بسر شانہ او زد — لولاک مسجل شد و در نامہ فروزد
آندم کہ قدم در حرم کعبۂ دل زد — بر شانۂ او دست خدا پائے نکو زد اے





مطبوعہ اعظم اسٹیم پریس چارمینار حیدرآباد دکن

سنگ محک و تجربہ بگرفت بدانش | برکاسہ پر وسوسہ بیہدہ گوزد
طلعت ز سرِ خیط کہن جابہ مُہرش | خطی بسر صفحہ و بر خرقہ رفو زد

اما بعد بندہ درگاہ مادح نواب میر عثمان علیخان بہادر بادشاہ ملکِ دکن خلد اللہ ملکہٗ محمد خان متخلص بہ طلعت یزدی معروض حضور ذات ملکے صفات باریابان دربار شاہی میدارد کہ عقل ادراک و ضمیر پاک آن سایہ گزینان ظل الٰہی شاہد و گواہ است ز حالِ ذرہ ناچیز ذالمسکنہ بحضور بیضائی ذوالسلطنۃ کہ نمودش بہ اوست چہ کند جز آنکہ جز دست بہ دعا بر وارد و عنان زبان بہ بیان ثنائے سلطان زمان و بادشاہ جہان سپارد۔ ہزاران ہزار شکر و حمد فراوان و سپاس بیکران خدائے ذوالمنن است کہ در دکن چون من بندہ راکہ لا یعرف الہرّ والبرّ ولا یعلم البرّ والبرّ است چنین توفیق رفیق طریق شاہ سناسی فرمود تا در حدیقہ ہمیشہ بہار ادبا روزگار ازدار پر بار مدح و ثنا شاخہ تازہ سرزد و باغبان گلستان عنوانش برائے نام چنین حلقہ بر در زد کہ بہ چند نام او را نامی و بہ اسامی تاریخی مسمی و ملقب بہ القاب فارسی و میلادی و ہجری

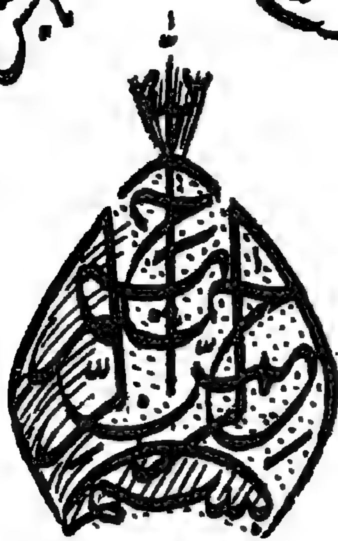
دیباچہ

خداوندا این رہے را راہے بکشا و بروئے نیازش درے باز نما تا باذعان فرمانت و پیروی وخشور وخشورانت بہ اطاعت اولی الامرے گراید کہ تو را شاید و گرنہ بے عنایت از این مشت خاک چہ آید مگر آنکہ ہوائے آتش عشقت را ابروئے زاید۔ بارے پیوستہ درود باری بر روح پر فتوح آنکہ ظہور نورش در ظاہر آخر و در باطن اول بود۔ سیما بر آل امجاد او باد الی یوم التناد

قطعہ

تا مُہر نبوت بسرِ شانہ او زد | لولاک مسجل شد و در نامہ فرو زد
آندم کہ قدم در حرم کعبۂ دل زد | بر شانۂ او دست خدا ایلے نکو زد ای

شاهی که ز سرِ ایزدی آگاه است
نوریکه ز مهرِ اسمان ور ماه است
تاجش همه سر ببرز بسم الله است
از طلعت روی شاه صبحگاه است



بنام آنکه پنهان و عیان است — مقامش قلب و نامش بر زبان است

خدائی هست و دائم هستی او — عیان است این چه حاجت با بیان است

محمدؐ را چه گویم گر خدا را — امین خلوتے باشد همان است

دهد درد و دهم را شفائے — حکیمی کو طبیب انس و جان است

محمدؐ را شفیع آرم که نامش — چو نام او همیشه حرز جان است

به بوسم دستِ ساقی و لبِ جام — که با دستے سبک جامش گران است

دلم دائم میان زلفِ جانان — بسان طائرے در آشیان است

شدم افسرده زین عشق دو روزے — دلم جویائے عشق جاودان است

سازم لذا

یک نامش را شغن ۱۳۵۰ و نام دیگرش را خنثر ۱۳۵۰ و فلغ النعیم ۱۹۳۱ء

و کف عمار ملقب نمودم بر اسمی خاص و طرحی بطرز اخلاص فقط

۱۳۴۱ ف

فرد

شد شغن از حب شاهی نام این فرخنده دفتر ۱۳۵۰ھ

معنی او غصن رطب باد شاخی تازه و تر

۱۳۵۱ھ

۱۹ ۶ ۳۱

هر آنکس راکه باشد دین و دانش
چه شاه آید به تیمار غریبان
بگیرد دست ما طلعت سرانجام
همان یار و مددگار غریبان

بحضور پرنور پادشاه آصفجاه نواب میر عثمان علیخان بهادر خلد الله ملکه

چرخ اخضر تا که جولانگاه مهر انور است
بندهٔ روی مهت مهر سپهر اخضر است

در بیان شوکت و شان و شکوه و جاه تو
عقل و اصف قاصر و دست تصور اقصر است

ای نظام ملک و ملت ای که از تدبیر تو
یک به پای خم می خوش یک فرا از سبز است

آسمان را بر زمین هند رشک آید که دید
شاه را بر تخت بخت و تاج عز بر سر است

من نه تنها آرزو دارم بخاک پای او
آرزومندی که او را هست بیحد و مر است

دوستان اینک به توفیق خداوند احد
کوکب بختم به اوج برج عز رهبر است

مدح شاه و وصف ماه و نعت ظل اللهیم
حرز جان و ورد زبان چون سورهٔ حمد از بر است

تخلبند گلشن مدح آنکه باشد همچو من
در دکن یا در وطن هر جا که باشد چاکر است

تا که از یزد آمدم نزد نظام ملک و دین
حیدرآباد دکن دیدم ز گلشن خوشتر است

ثنائے آصفِ هفتم شب و روز مرا ورد زبان دُرفشان است
زوصفِ خسروِ ملک دکن من هرانچه باتو گویم بیش ازان است
به بندائے طلعت یزدی به ایزد
دل خود را که یارے مهربان است

در تاثرِ غُربت

که می آید بدیدارِ غریبان که می سازد خدا کارِ غریبان
بزن جامی به آزادی مخور غم اگر ساقی بود یارِ غریبان
حذر کن اے دلِ غافل حذر کن زسوز سینهٔ زارِ غریبان
توگر زندی و چالاک و سبک خیز بمردی بار کن بارِ غریبان
درین دوران متاعِ محنت و غم بود رائج به بازارِ غریبان
چمن شد مال مال از لالهٔ و گل ندید این دل بجز خارِ غریبان
چو بینی اے گلِ سُرخ آن گل زرد به یاد آور زرخسارِ غریبان
میان فتنه و آشوب دوران خدا باشد نگهدارِ غریبان
زخواب راحت ار سر برگرفتی وما دم باش بیدارِ غریبان

ساقی مجلس عشق شاه جامی داد و گفت
گیر و نوش از من که بهتر از شراب خلر است

چون بخوردم شاهد مقصودم آمد در نظر
یعنی آن یاری که محبوب خدای اکبر است

مهر او در دل مرا چون حب سلطان ازل
ثابت و لازم مرا تا صبح روز محشر است

چون کند آهنگ جنگ آن شاه زاهد فریب
ابروی خونریز او شمشیر و مژگان خنجر است

عرض حاجت کردم و کرد این اشارت پیر ما
کز نظام آید ترا حاصل چه در دل مضمر است

گفت و رفت و من گرفتم پیش راه خویش را
آمدم الحمد لله کانچه خواهم در بر است

پادشاه ذوالکرم آگاه گشت از حال من
کز ره رحمت بفرقم خاک راهش افسر است

در پناه پادشاهم با دعاگویان قرین
لطف خاصش دم بدم شامل بحال احقر است

عفو زلات از خدای مهربان دارم امید
چون شفیع من بمحشر مصطفی و حیدر است

چون عروس ملک را گسترده شه مهد امان
فارغ از مشاطگی غیر و زیب و زیور است

گل بود حسرت کش دیدار یار من که باز
چون بوضع مشتری اندر کفش مشتی زر است

هرگز او راز مرا با کس نسازد آشکار
عالم السری که در هر حال با من حاضر است

خیر دارین از خدا میخواهم و عمر دراز
بهر شاهی کو بآزرده جانان ناصر است

با رعیت پروری گر پادشاهی خو کند
کردگار او را مددگار است و هش افسر است

شد زمین از آب باران سحابش لاله زار
مرغزار از بانگ مرغ زار پر شور و شر است

حیدرآباد است آباد از که از شاه دکن — خلق او خوش چونکه معموری او تا سر است

بحر و زخار سخاوت ابر دربار کرم — منبع فیض و سماحت نور حق را مظهر است

جبهه سائی آستانش را سعادت همدم است — جان فدای جاه و دانش ارشادت نوکر است

حکم او چون وحی منزل مر او چون حکم حق — زان کند هر کس ابا مانند شیطان کافر است

بر مهام ملت بیضا چنان آمد مدبر — کاین زمان گرگ و بره باز و کبوتر همسر است

خاک راه بندهٔ درگاه شاه دین پناه — بختیار و مفتخر به روز و نیکو اختر است

وصل یار و ساغر سرشار در فصل بهار — چون میسر شد خود این حور و قصور کوثر است

بر طرف زین انصاف او آئین جور او اعتساف — برقرار از اقتدارش نظم ملک و لشکر است

آنکه غمخواری ندارد با که گوید حال دل — جز خدا یا با خداوندے که او دین پرور است

مرعی و مسلوک داری در طریق زندگی — صبح اقبال تو روشن زین آفتاب خاور است

پرتو خورشید و نور ماه را بر روی شاه — زین به گردون چون مسخر زا مرحی داور است

باز دیدم تا برفت خویش راه چاره را — آمدم زی پادشاهے کو رعیت پرور است

تا بشهر حیدرآباد آمدم آباد شد — حال دل از لطف شاه و روز روز افزون تر است

کے کند یاد وطن در حیدرآباد دکن — هر که را قرب بساط شهریاری در خور است

من کجا آرم زبانی را که گوید وصف شاه — یا ثنای او که بیرون از کتاب و دفتر است

تا ولیعہدی مقرر شد بہ اعظم جاہ خوش
سرد گر ماہ منور بر زد از کہسار ما

نام اعلحضرت شاہ است اعظم جاہ را
با معظم جاہ زیب دفتر و طومار ما

حکم شاہی صادر آمد کہ در درج عفاف
با ولیعہد ہمسری کن اے درِ شہوار ما

شادیٔ شہزادہ اعظم جاہ را کردی بیان
بار دیگر گو مکرر بگذر از انکار ما

با معظم جاہ دیگر عقد نیلوفر نگر
چون گل و بلبل ہم اے سرو خوش رفتار ما

زندہ باد اعلحضرت شاہ و ہمہ شہزادگان
با ہمہ یاران و یارب این بود اوطار ما

در دکن گردد ز شاہ عثمان علیخان بخت ما
یار ما در کارِ ما چون دیدہ پندار ما

در سہ لفظ آمد ہم تاریخ این فرخندہ بزم
یک حیا دوم بود حفظ و سوم افکار ما

۵ زدی ۳۰ ۱۰۰۰ ھ

تا کہ دم در مدح شاہ اے طلعت ایزدی
گرم کردی بزم ما و مجلس و بازار ما

در تغزل

اے بت مہربان من جان و دلم فدائے تو
تازہ گلے و بلبلان پر زدہ در ہوائے تو

چون تو بتے ندیدہ ام شوخ و قشنگ و نازنین
در ہمہ ہند و چین چنین من بخدا فدائے تو

روئے کشادہ گر گذر در چمن اے صنم کنی
غنچہ شود غلام تو بلبل و گل گدائے تو

در سرِ زلفش چو مرغ زار دل پر میزند / میل پرواز است بیش آنرا که بی بال و پر است

روزی شاه باد یارب نصرت و فتح و ظفر / ملک از و آباد کن در هر دیار و کشور است

تا ابد باد دولت سرمد بدوران زنده باد / یا الٰهی این چنین شاهی که نخلش با بر است

طلعت یزدی به یزدان ار کند روی نیاز

از تمام کار او این کار گردن خوشتر است

در تهنیت جشن شادی شاهزادگان بحضور اعلیحضرت پادشاه دکن خلد الله ملکه

تا نظامِ حیدرآباد دکن شد یار ما / بر کشود اندم گره پروردگار از کار ما

پردهٔ بالا از رخ چون شاهدِ مقصود ما / از جمالش شد مشعشع روزگار تار ما

بر فراز تخت شاهی همچو ماهی بر سپهر / شاه داد از بارگاه آنگاه اذن بار ما

رنگ و بوی تازه پیدا شد به گلزار امید / شد معطر باغ و راغ و محفل از کار ما

دین و دولت شان و شوکت عدل و انصاف و سخا / داده هر هفت عروس ملک او دادار ما

نور مهر برج شاهی شاد مارا ذره سان / میکشاند سوی خود باد فتر اشعار ما

لمحه لمحه شد بلند و لحظه لحظه شد فرود / کوکب اقبال ما و اختر ادبار ما

جشن شاهی شد برای شادی شهزادگان / چیست جز تبریک شاه ای دوست دیگر کار ما

گلزار محبت را آید ز وفا بوئے — هر کشتهٔ امیدی آخر ثمرے دارد

گاهی بدل آگاهی از خواب و خیال آید — گه فال وصالش را بینیم اثرے دارد

دل گفت که در زلفش با شام بلا بیم ہیں — گفتم بجمالش بین کاین شب سحرے دارد

خندان به برم پیکے ناگاه رسید از در — زان دلبر فرزانه گویا خبرے دارد

طلعت چه شدی حق جو از شش جهت او راجو

کز هر طرف و هر سو بگشاده درے دارد

تقطیع بحر مقام غزل سرائی

یکدم قدم آهسته زن تا من به بوسم پائے تو — هم سیر بینم جلوهٔ سرو قد و بالائے تو

اندم که رخ وا میکنی هنگامه برپا میکنی — خود را تماشا میکنی اے دلبر و جان جائے تو

هرگز ندارد چشم ما تاب تماشائے ترا — نیرے دیدار ترا میخواهم از ایمائے تو

من بندهٔ درگاه تو پیوسته دولتخواه تو — چون گم شدم در راه تو این سان شدم شیدائے تو

ساقی بیک جامے چنان مست و خرابم کردهٔ — کز عالم هستی شدم در نشهٔ صهبائے تو

نازل ز عرش حق بما چون آیه رحمت شدی — جویا بصد رحمت شدی ما را و ما جویائے تو

هر ساعتی گزدر به برائی بطرز تازه تر — گویم بیا بار دگر با وصف استغنائے تو

طعنهٔ خلق و سرزنش پند و ملامت کسان
این همه رنج و درد و غم میکشم از برائے تو

ملک دل من از وفا تا که مسخر تو شد
بر سر هر گذر زنم بنده صفت نوائے تو

تا که شدی تو یار من رفته غم از کنار من
کس نشناسدم وگر تا شدم آشنائے تو

خواهش سالکان بود پنجهٔ زرفشان تو
نیست کسے بجان تو غیر تو در سرائے تو

فضل خدائے اگر شود شامل حال باز تو
درد دل و بلائے جان به شود از دوائے تو

ساقی ما بیا بده جام شراب عاشقی
گر گزک لبت کنم شکر حق و دعائے تو

تا که بکوه طور دل نور تو جلوه گر شود
همچو کلیم میزنم در ارنی صدائے تو

طلعت با وفائے تو از تو جدا نمی شود
رو بکه آورد بگو عاشق مبتلائے تو

هر گشتهٔ امیدی آخر ثمرے دارد

بر آتش عشق امشب پروانه پری دارد
عاشق هم ازان آتش پروا پری دارد

بیچاره نمی ماند در کشور آزادی
امروزه هر استادی کاندک هنری دارد

گه سوئے تو بگریزم گه افتم و گه خیزم
گه اشک روان ریزم کاین دل اثری دارد

در کوچهٔ جانبازان میرفتم و می دیدم
کانجا بفدا کارے هر کس گذری دارد

ای دل آواز طربناک و خوش از سینه برآ — که مراد من و دل حاصل از این انجمن است

جامهٔ غنچه ز باد سحری گشته قبا — همه جا گل و بلبل به یکی پیرهن است

باغبان خرم و خندان و هزاران به نوا — وقت عیش و طرب و شادی هر مرد و زن است

چون به رقص آئی و ما رخ و زلف تو شوم — نظرم بر اثر این همه پیچ و شکن است

گفتم از شادی و دامادی شه زاده سخن — غرق شیرینی و شهد این لب و کام و دهن است

مسکنم خاک در شاه جوان بخت بود — هر کجا سایهٔ شه بر سرم افتد وطن است

رشتهٔ عشق تو ای شاه ملک جاه ز دور — سخت بر گردنم افتاده بسان رسن است

طائر عشق تو صیادم این کنج قفس — گر تغافل کنی از بنده چه بیت الحزن است

یوسفی بود میان چه کنعان و گذشت — یوسف این است که جاهش به میان فتن است

مطربا رو به نوا آر و بنال از سر سوز — بولای تو که دل عاشق صوت حسن است

من شمن نیستم ای دوست به الله الصمد — ای صنم دوستی ام با تو بسان شمن است

شاه را تا که ثنا خوان و دعاگو شده ام — هی فتوح است که با روح به ملک بدن است

گفته نرم به قلبیم اثرش بیش تر است — نرم در لفظ عجم معنی و قلب من است

من وطن خواهم و بیزارم از اغیار که خود — نیست در فکر وطن هر که فرنگی فشن است

خلف در وعده دروغ و بوعید است کرم — هم تمتعیست که بی وجه بها و ثمن است

هر ساعتی کز در به برائی بطرز تازه تر
گویم بیا یارو گر با وصف استغنائی تو

بکشا لب ای شیرین سخن اندر میان انجمن
تا گوش گردد همچو من جا بهای اصغائی تو

ای زبدهٔ کون و مکان ادوار و اطوار جهان
انداز دم زان آستان در عرصهٔ ملوائی تو

در گوش هوش من فرو ناید یکی از گفتار او
تا هیچ چه میخواهد بگو از رند بی پروائی تو

چون مطرب ای طلعت بیا صحبت ساز کن
تا خاطری خرم شود زآواز روح افزائی تو

در مبارکبادی شادی شاهزاده نواب اعظم جاه بهادر ولیعهد دکن

به فلک هاله که بر گرد قمر حلقه زن است
مهد بانوی ولیعهد نظام دکن است

عقد گاه مه و مهر از نظر لطف اله
حیدرآباد دکن در بر شاه زمن است

این خبر موجب صد گونه نشاط است بر در
بلکه بنیان کن بیخ غم و رنج و محن است

بسته شد عقد گل و بلبل گلزار دکن
دکن اکنون چو چمن غرق گل و یاسمن است

بسکه بشگفته گل تازه بعشق رخ شاه
حیدرآباد سراسر چمن اندر چمن است

ساقیا گل مگر از جام تو میخورده که باز
سرخ چون چهره تو دروی عقیق یمن است

گفتم ای دوست دلم را شکن گفت مرا
دل چو بشکسته شود منزل و ماوای من است

منم آن عاشق نادیده که نام تو بود — حرز جان ورد زبان نقش دل زار دو نیم

حق یکی خانه یکی شاه یکی بنده هزار — مختلف از چه شد این فرقهٔ اسلام قویم

گل به بلبل بکند ناز و دهد بوئے وفا — گر وزد جانب گلزار ز کوئے تو نسیم

یار دین یاور ایمانی و سلطان دکن — صاحب جود و سخا و کرم و خلق عظیم

اے صبا صبح و مسا خرم و خوش باز رسان — بمن زار ز گلزار در دوست شمیم

یار من کن بدوے وقت ثنا خوانی شاه — نان اگر می طلبی در گزر از عقدهٔ میم

قامت دل به نگر کز اثر بار بلا — خم چو دال است و سر زلف پریشان تو جیم

آصف هفتم اگر جانب طلعت نگرد
خاک را از اثر آن نظر آرد زر و سیم

ارشاد

جنگ مستانه کند عاشق شیدائے شما — با رقیبی که نشد خاک کف پائے شما

اے صبا رو بدر بارگهٔ شاه دکن — گو اسیرے شده در بند تمنائے شما

آستان بوسی آن جان جهانم هوس است — پاسبانان بسر حضرت والائے شما

ساکنان دکن از آصف هفتم دل من — غرق دریائے ولا گشته بولائے شما

شده این عقد مبارک چو به اماد و عروس — زان نو آئین همه خوش عرصه دهر کهن است

نفحه مشک و عبیر است که از باد صبا — میرسد یا ز دکن یا ز خطا و ختن است

چکنم وصف چنین فصل بهارے که داد — همچو فردوس برین گلشن و دشت و دمن است

ذکر عقد ور شهوار به اعظم شه زاد — خود نیارم که زبان قاصر و دل ممتحن است

طلعتا حضرت شاه دکن است عین ثنا

بلبل نطق تو هم طوطی شکر شکن است

عرض حال

کیسه و کاشانه ام اے کفو کریم — خالی از سیم و مے ناب شده و یار قدیم

بعوض این سر و گوش و دل غمدیده تو را — پر ز شور است و ز نور است سیور است و سیم

همدم از بے درمی گفت خدا حافظ و رفت — یار اغیار شد و لب ز سخن بست ندیم

حیرتے دارم ازین خلقت بیهوده خویش — مات سرگشته تقدیر و تقاضائے حکیم

کاش بودے پدرے پیر فلک ما در دهر — عاقر از همچو منی زاده و آزاد و عقیم

هیچ دانی که ز شهر و وطن آواره یکے — بندۀ روے تو در کوئے تو گردیده مقیم

گفتم آن دم که بدیدم به ادب عکس تو را — بے علیلے تو و گردیده مثال تو عدیم

بر شاه دکن ماهی نو آمد | بصد تمکین و صد اذعان خوش آمد
کنون بر سرو باغ بادشاهی | دوباره قمری خوش خوان خوش آمد
بریزای ساقی آب آتشین را | که خضر چشمه حیوان خوش آمد
گران قیمت دُرے از بحر دانش | به تاج بادشاه ارزان خوش آمد
رَوان روشن شد و دلها منور | چو نور نیر رخشان خوش آمد
همین شهزاده چون در حیدرآباد | رسید اندر بر سلطان خوش آمد
بهار باغبان باشد مبارک | که گل با مرغ خوش الحان خوش آمد
بشهر حیدرآباد دکن باز | مقام لؤلؤ مرجان خوش آمد
دران ایوان که باشد جشن شاهی | بعونِ ایزدِ سبحان خوش آمد

ثنا خوان طلعت اندر بزم آن شاه
بهند از خطهٔ ایران خوش آمد

در مبارکبادِ شادی شهزادگان دکن

الا ای مطرب شاهی به محضر | برار از چنگ و ساز آواز دلبر
زمان را ده صلائے شادمانی | زمین را هم به عشرت زیب و زیور

ای خوش آن شهر و دیارے کہ از ان شاہ بوا | مامن امن شود چون دل دلنائے شما
ای شہ ملک دکن جان و دل من ز خدا | بدعامی طلبد عزت و ابقائے شما
مفتیان طلعت اگر شاہ پرستد بہ دکن
پیرو شرع مبین است بفتوائے شما

قطعہ استقبالیہ شاہزادہ ولیعہد بہادر

ز لندن خسرو خوبان خوش آمد | بہ جسم عالمی چون جان خوش آمد
بحمد اللہ شب ہجران بسر شد | سحر بلبل بہ باغستان خوش آمد
قیامت شد کہ ماہ ما بہ مشرق | ز مغرب چون خور تابان خوش آمد
مہے اندر دکن چون سرو آزاد | بسوئے گلشن و بستان خوش آمد
بیا بلبل کہ در گلشن دگر گل | خوش آمد ہان خوش آمد ہان خوش آمد
ز مصر لندن آمد در دکن شاد | بسان یوسف کنعان خوش آمد
بہ استقبال اعظم جاہ والا | جوان و پیر با وجدان خوش آمد
بہ اعلیحضرت عثمان علیخان | یگانہ گوہر از عمان خوش آمد
چو نور دیدہ شاپور از رہ دور | بعین ملک چون انسان خوش آمد

یکے دارد ز رائے عالم آرا | سر سالاری اندر هفت کشور
یکے بر بیدقش نصر من الله | منقش گشته بے پرکار و مسطر
یکے الحمد لله کز نکوئی | نظیرش جز برادر نیست دیگر
ازین شادی سرور و شادمانی | بخاطرها رسید از بام و از در
هزار از عارض گل پرده بردار | همائے بخت و دولت باز کن پر
دلا هنگامۂ فرخنده فرجام | به پاکن تا بگیرم عشرت از سر
چنان کز حق مرادت گشته حاصل | مراد بندهٔ مضطر برآور
به مجلس باده از ساقی طلب کن | نه از خم و سبو نز جام و ساغر
ایا غم رد که آمد لفظ باده | ازو تاریخ شادی در نومبر
ایا هم نیز در صدر است تاریخ | چنان کز قلب او آید چنین بر
بود[۱۲] مسعود و میمون و مبارک | که در لفظ بود هم گشته مضمر
به دوم از رجب آمد مطابق | چو ز الله[۱۲] رود آید دو از در
خدایا باد باقی در شهور | به اعظم جاه خود همراز و همسر
معظم جاه باد انیز باقی | به نیلوفر که هست او لولو تر
وگر ره زین دو واجب تر مرا چیست | دعائے شاه باب آن دو سرور

بزن کوس مبارکباد شاهی | وزان گوش سروش عرش کن کر
برسم تهنیت ساز تحیت | بزن اے مطرب قانون جنتر
ز اعظم جاه دوران آن ولیعهد | بوجد آمد ز شادی بحر و هم بر
بیکجا شادی شهزادگان را | مبارکباد میگویم مکرر
دگر ره از معظم جاه والا | بهار خوشدلی باشد منضر
نظام حیدر آباد دکن را | فراوان داده یزدان گنج و گوهر
به ایشان انتظام ملک و ملت | به ایشان اهتمام و فوج و لشکر
دو گوهر آمد اندر تاج شاهی | درخشان هر یک از دیگر نکوتر
مقالید کنوز دین و دولت | مفاتیح رموز بے حد و مر
دو ماهی طالع از یک برج شاهی | دو مهرے خوشتر از خورشید خاور
به اقبال نظام حیدرآباد | شد آباد این دو را درج از دو گوهر
یکے را با در شهوار شادی | یکے را عقد با نیلوفر از فر
یکے اعظم یکے باشد معظم | یکے اطهر یکے باشد مطهر
یکے در سایهٔ عدلش جهانی | یکے در روے گیتی سایه گستر
یکے آفاق گیر است و توانا | یکے باشد جهانگیر و دل آور

قطعات تاریخی نهر نظام ساگر

ساقیا آب از نظام ساگر آر
تا بیابد التهاب دل قرار

جذبۂ شوق از رہ آگاہی ام — کردہ مشغول ثنائے شاہی ام
با ہوائے نہر سلطان دکن — در ہوا مرغ و بدریا ماہی ام
دوش خوش آب گوارائی نجواب — آمد از سرچشمۂ اللہی ام
گفتم آب ای راح روحی چیستی — گز تو ایندم ز آب نہرم شاہی ام
نہر آب اندر جواب آمد کہ من — بحر عمر میر آصفجاہی ام
۳۱ ۱۹ ۶

طلعت اندر دیدن دیدار شاہ
ہمچو ارباب بصیرت شاہی ام
تیز نظر ۱۲

خیز و بیاور بتاخامۂ دفتر جدا
آب حیات مرا زنہر ساگر بیار

صبحدم آمد برون زرگر فیروزہ کار — آنچہ دُر اندر طبق بود ز بود آشکار

دعای شاه واجب دان که واجب — چو تاریخ آمد امد ثبت دفتر

زمین بر خویشتن می بالد امروز — ز شاه وان دو سرو ماه پیکر

مبارک جشن شادی هر دو را باد — بحق ایزد دادار و داور

دلا مداحی شاه از تو ناید — به عجز از کف قلم بگذار و بگذر

ولی چون شاه دارد با گدایان — نظر پس خویش را زان جمله بشمر

بسان طلعت اندر بزم شه کن
دهان و دست و دامان را پر از زر

الهی هر دو را با بخت بیدار — بدین و دولت اور یار و یاور

چه خوش عهدی که شه گوید بشاپور — در شهوار عهد آور به افسر

بطّ شط شاهم و قاعد و ساجد دراو
غوطه خور زیم چو ماه ـ راکع ذو النون وار
۱۳ ف ۱۴۱ ۱۳ ۶ ۳۱

نظام ساگر شاهی دیگر بار
بموج آمد ترا گویم خبر دار

دگر در بحرِ عشق پر تلاطم
جهاز ناخدائے عقل شد گم

چه عشق است اینکه واداز روز او
فریب آدم خاکی بگندم

بر آید آتشِ عشق از دل سنگ
براو خنگ خرد مندار ز ندسم

براق آسا شود این مرکب از عشق
کشد بروئے کف از فش تا سرِ دُم

گرفتم از وطن جا در دکن من
به مهر روئے شاه و سیر انجم

شبی مدهوش و مست افتاده در خواب
ز دردِ دُردِ جام و شیشه و خم

بناگه منهی عشقم ندائی
سحر در داد و گفتار لا تنم قم

که شاه عثمان علیخان بهادر
بچشم اندر مسلمانی است مردم

اگر آب مراد از شاه خواهی
بزن طلعت ز جائے خویشتن جم

به بین کز شاه آصفجاه هفتم
نظام ساگر طیب است قلزم

۱۳ ھ ۵۰

صفحه پر نقطهٔ دفتر مینا نما   یکسره شد اطلسی زین قلم زرنگار

من بوضو دست ور دشستم و بسکم   پیشتر از عرض او فرض خدا را بکار

ذو ذنب و عقرب و خوشهٔ پروین و نسر   جمله چو بیدق شده تا که شد آنشه سوار

بر قمر اندر فلک زد و بکلف رب رقم   بر دو شطرنج شب مهرهٔ پیر قمار

توپ زنا توپ زن گز پر مرغ سحر   میشنوم دف دف و نالهٔ زار از هزار

برد خمار شبم شوخ شکر لب ز سر   تا ز دم گرگ شد خود فلک ریشه دار

سوزن زردی که زد بر ورق لاجورد   برد هزار این هزار غنچه ابا بیست و چار

وقت دعا میزند دلبرم آمین کنان   هو که نماید بخیر عاقبت کار و بار

گه بدعا همدم و گه بهوا محرم است   بهتر ازین یار غار نیست در این روزگار

نار دو پستان او تیز کند آتشم   دیده کسے در جهان نار چنار از انار

راح لب نوش او باغ گل آغوش او   زلف و بنا گوش او عنبر و مشک تتار

تا که بدل مطمئن گردم امین ز غم   بر در پیر مغان از چه نگیرم قرار

شاه دکن یک نظر جانب طلعت فگن   کز تو کند با همه تا به ابد افتخار

چار بهشت زمین ز چار جوی بهشت   تشنه سا گر نظام کشته او گشته زار

شکوه بخت بد و طالع برگشته را   در دکن آورده ام بر درت اے شهریار

بحر دیگر بهر تاریخ نظام ساگر است

چه شد نهر نظام ساگر آباد | به امر میر آصف جاه باداد
الا یا ایها الساقی اسلنی | به کاس الجود فانظر فجه من جاد
من النهر النظام الساجر اشرب | شرابا سائغا بردا لورّاد
بهند این جوی شیر از بهر شیرین | تو گوئی در نظام آورده فرهاد
هزار سی صد و پنجاه چون شد | شد این وافر نظام ساگر آباد

۱۹۳۲

گشته جاری زفیض لطف اله

نهری اندر نظام ساگر شاه

بادشاها برات می خواهم | هر دو عالم برات می خواهم
هردم اندر نظام ساگر دل | فجر نهر فرات می خواهم

۱۹ ۶ ۳۱

در طعام از نظام ساگر باز | دهن عین الحیات می خواهم
فاقه را تا زدار من به بری | از دهش التفات می خواهم

۱۳ ۴۱

۱۹ ۶ ۳۱

تا که سر در ره تاریخ قدم گرد قلم

پیش او گشت روان طلعت برد اعلم

وشت

دلا آئینهٔ جان را ز روی شه منور کن
دگر ذکر نظام آباد شاهی را مکرر کن

چراغ عاشقی بر شد بیا پروانه پر بر کن
به گرد شعله عشقش به گرد دور و بمصدر کن

ره در رسم محبت را به بلبل تا بیاموزی
بسوز اندر شرار عشق و ترک جان و پیکر کن

تو ای دل دیده را برگو که آمد صبح بیداری
ببین عثمان علیخان را و چشم جان منور کن

به عشق آصف هفتم گرفتم در دکن مسکن
خداوندا زبانم را به مدحش تازه و تر کن

فدایت گردم ای مطرب چه شد وقت غزلخوانی
بنام آصف هفتم دماغ جان معطر کن

بدانش زیب و زیور داده عروس فکر عالی را
پس آنگه جلوه خوبی به بزم و گاه محضر کن

بود میر دکن مهر منیر چرخ دانائی
به بحر علم مواجش کپتیان‌وار لنگر کن

چو قرب او کنی حاصل سعادت یار و خوش بختی
ثنایش بر زبان دائم به امیدی مکرر کن

به گرد ای چرخ تا گردم به گرد کعبهٔ رویش
خدایا بهره ور ما را ز شاه دادگستر کن

بده ساقی بمشتاقی بیاران بادهٔ باقی
مرا یکباره مدهوش ـ نظام آباد ساغر کن

۱۳ ھ ۵۰

ز رنج غربت ای طلعت چه بینالی بیاری
قیام اندر پناه پادشاه بنده پرور کن

بساغر در نظام آباد ساگر

دم او با نهر میر عثمان علی زد ۱۳۳۱ھ

بهر تاریخ نظام آباد آمد بحر دیگر

گر تو میخواهی بخوان این مهر ازپاتل ۱۳۳۱ھ

ای که اندر آسمان معرفت ماه تمامی — هم به بستان سعادت همچو سرو خوش خرامی

خوش بیا دو شاه آصفجاه خیز ای ماه محفل — گو بساقی کز نظام ساگر آرد یک دو جامی

ساغری پر ساقی امشب گر ز نهر ساگر آری — حلقه اندر گوش هوش آرم به آئین غلامی

قاصد از طلعت پیامی بر آن جان جان بر — وی صبا از ما رسان بر آصف هفتم سلامی

فادخل الجنات تجری تحتها الانهار فینا

کل حی قل شقیقی لمن الماء النظام

۱۹ ۶ ۳۲

آبگیر نهر میر پاک با تدبیر بین

ای صبا بر پای دل از موج او زنجیر بین

ابر رحمت بر سر ما بازمی بارد فرو — تا کند شاداب خرم نو بهار آرزو

نیست جز جود تو اے شاہ دکن راہ بری | کہ من ہیچو گدائی کند او راہ بری

درد فقری کہ بود عارض ما در ہمہ ملک | کیست غیر از تو حکیمے کہ کند چارہ گری

قیل العسرۃ والعسرۃ لا یجتمعان | الہی عوذ من فقر و خرافی الخیری

مرغ بے بال و پر است آنکہ نبود زر و مال | خون خورد چون ندہد دوحہ دولت ثمری

کے تواند ز کمان تیر نشاند بہ نشان | تا ز ابری کجت باز نیابد و تری

سر بگونم چو درا در ہمہ عیرے بہ بعیر | طلعت آسا بفغان بر سر ہر رہ گذری

باغ دل زاب نظامیکہ بسا گر شدہ باز
غرق گل گشت چو بلبل نگرار دیدہ وری

۵۰ ھ ۱۳

شد از میر دکن عثمان علیخان
نظام آباد سا گر رشک رضوان

بدوشم ہاتفی بانگے جلی زد | بدوشم دوش و جد خوشدلی زد

مرا اندر دکن داد این بشارت | کہ دم دریا ریت پیری ولی زد

بگفتم آری از امداد پیران | تواند مور زور کاملے زد

چنان کاندر پناہ شاہ طلعت | تبر بر بیخ شاخ عاطلے زد

درویش ۱۲

سخت محفوظ است پشت و بیضهٔ اسلام زاو — جان فدای همت والای نیک اطوار او

طلعت یزدی برای مهر بحر آصفی — واصفی وای عجب محرومی از دربار او

یاد میر عثمان علیخان تا نظام ساگر است

میدهد جنات و تجری تحتها الانهار او

۳۱ ۶ ۱۹

باز هم تاریخ مهر با صفای ساگر است

کز گوارائی زهر آبی که بینی خوشتر است

در بهشت ار جوی شیر و سلسبیل و کوثر است — مهر میر عثمان علیخان در نظام ساگر است

گشته از اعجاز ساقی از دواج مهر و ماه — یا که عکس روی او پیدا میان ساغر است

ساغر مئی در کف وی گر چه خوش باشد ولی — در قدح آب نظام ساگر از وی خوشتر است

آن سلیمان زمن آن کو بشاهی در دکن — نقش مهرش بر نگین دل از انگشتر است

چونکه میر عثمان علی خان است یار بیکسان — زین سبب اندر دکن طلعت مقیم آن در است

شاه آصفجاه هفتم را به هفت اقلیم بین — کو بقدر و جاه عالی مهر و ماهش افسر است

مطربا راهی بزن کاندر مقام خسروی

واقفی و ساقی آگاه نظام و ساگر است

۳۱ ۶ ۱۹

صبح روشن گشت از فرمان خیاط ازل
می کشد خورشید بر پیراهن اطلس اتو

تا اسیر خود کند جان و دل بلبل دگر
گل برآمد از لباس غنچه با صد رنگ و بو

باغبان شکر خدا کز دولت گلها تو را
باز می بینم بعز و اعتبار و آبرو

انکه حب شاه دارد روزگار او خوش است
بد بود رخسارهٔ خالی ز خال مهر او

در نظام ساگر آب خسرو ملک دکن
هر که نوشد از نشاط آید بوجد ہائے و ہو

طلعت شیرین مقال اے تشنۂ بحر وصال
از نظام ساگر آب جو به بے باکی بجو

۱۳ ۵۰ ھ

گوش کن از من بنوش آب نظام آباد را
نے فرات و زندہ رود و دجلهٔ بغداد را

آصف هفتم که یزدان جهان شد یار او
ملک آباد است و ملت شاد از رفتار او

عین عدل و بحر فضل و بیخ بنیاد اصل
کرده ز آصفجاه داد او رعیان دار او

مهر و شا عصر و کوه و قمر و ماه بدر
نور اسلام است و روشن دیده از دیدار او

برده ذکر خیر میر عثمان علیخان از دکن
تا بجا بلسا و جابلقا و طائف خوار او

اول و ثانی و ثالث چارم و پنجم ششم
تا به هفتم کز همه محکمتر آمد کار او



شیرین لبان دلبر گر شکر آفرین است
ساگر نظام شاهی خوشتر ز انگبین است

چون در دل حریم جاے تو نازنین است
دانم که در حقیقت عرش خدا همین است

بر من گدائے راهی در آستان شاهی
کاو در دهٔ م پناهی جاے صد آفرین است

شاه جهان غلام و ماه دکن مقام است
فیض اش همیشه عام و مهرش فراز کین است

ساقی بیا ساغر ز آب طهور و کوثر
یا از نظام ساگر کز شاه پاک بین است

طلعت به طرز دیگر تاریخ او ز دفتر
(جو چون نظام ساگر) در شور جو معین است

۱۳۴۰ ف ۱۳۵۰ ه

از عرش کردگار خطا بخش جرم پوش
آمد سحر چه خوب ز در در برم سروش

گفت اے غریق بحر گناه از برائے تو
گویم ره نجات چه باشد کشائے گوش

اول ولائے حق و دوم مصطفےٰ و آن
سوم لعشق خسرو ملک دکن به کوش

جام از نظام ساگرم اے ساقی آرزو است
پر کن بیاد شاه و نبو شان و هم بنوش

نهر نظام ساگر شاهی چو باز شد
بستند میکشان در دوکان میفروش

فیض نظام ساگر و نهرش نگر که چون
سوئے فلک سبوش ملک میکشد بدوش

۱۳۵۰ ه

در تلاشِ معاش باش انسان | واقف کار تا نریزد آب
در دکن دست آصفِ ہفتم | برده رونق ز نقره و زر ناب
دل من قطب و قبله شاهِ دکن | رو بدان سو نموده از ہر باب
ساقیا ده به طلعت از دانش | در تقاضائے عشق شاه شراب

خم اگر خالی از شراب شود
جامِ آب از نظام ساگر یاب

۱۳ ف ۱۳

طلعت از آن غمر برار باب ر آتر
از ره تاریخ درین ساز بانر

بر تو بود فرض که سازی عیان | نعمت حق را بهمه بندگان
لینفق ذو سعةٍ من سعته | در رهِ انفاق ز قران بخوان
شاه قدم زد چو براهِ سخا | از پے اش آیند همه بندگان
روئے به بذل و کرم و جود کن | تا که بمانی بجهان جاودان
بخشش و انفاق و عطا پیشه ساز | تا ز تو گیرند سبق دیگران
در خور وسع است نکوئی مرد | هر چه کند از دل و دست و زبان

پس از حمد حق نعت خیر الانام
بگو باز تاریخ نهر نظام

چه دانا و بیناست شاه دکن | ز حال دل بینوائے چو من
کشاده است اندر دکن باغبان | در باغ گل بر رخ مرد و زن
بسا گر نظام اے پسر کن نظر | بہ بحر طهور و بہ نہر لبن
پے آبگیری نهر نظام | ترا دست و لو است و بازو رسن
صبا بر تو بر پور ہا جبر خبر | کہ نہر نظام است زمزم شکن
شود منهل العذب اگر اندر او | چکد آب نهر نظام دکن

هم از آصف هفتم است این امید ۱۳
کہ بخشد بطلعت خطائے سخن

شد گل روئی باغبان شاداب
بہ تماشائے او برون بشتاب

باش بیدار یار خویش و بخواب | تا بہ بینی رخ نکوش بخواب
گل امید از گلستانش | چین و چین بر جبین منزن چون آب

آثار رحمت حق تا بنگرند یکسر
طلعت بجوی بحری نهر نظام ساگر

تا در دکن عیان شد نهر نظام ساگر
رضوان پی تماشا کرد از جنان برون سر

اندر هوای خاکش ز آتش ز آب خیزد
کو خضر تا بگوید این قصه با سکندر

نگذاشت ابروی بزا بها تو گوئی
از زنده رود و زمزم تا سلسبیل کوثر

نهری که سازد او را شاه دکن بخوبی
دارد بسی فضیلت بر نهرهای دیگر

نهر نظام ساگر مهر سپهر او را
دلوی بود که در وی افتد ز چرخ اخضر

هان دیدهٔ برادر کاندر نظام ساگر
کشتی ماه دارد با شوق و ذوق لنگر

طلعت گر اشتیاقی داری بجام باقی
آن بر از دست ساقی گیر از نظام ساگر

شد مهر و ماه ماهی زین ابگاه وگاهی
تاریخ عین گاهی گاهی بذات داور

۱۳۵۰ھ ۱۳۴۱ف

در این عمان میر عثمان علیخان
دهان را پر زدر گردان صدف سان

مراد از طالع و دیدار اختر
منجم کو رشد صاحب خبر کر

هرچه دل شاه بدان خو کند — طبع رعیت کند عادت همان

علم علی زهد علی جود او — شد به دکن ز آصف هفتم عیان

پیروی احمد و یاران او — کار وے است اے پسر کاردان

بین چه بناها و چه آثار خیر — هشته و وارد پئے نفع کسان

بر در این خسرو عالم پناه — گشته ز اطراف روان این و آن

قبلهٔ امید که عثمان علیست — از فلک آمد ملکش پاسبان

زنده و پائنده بعدل است و داد — سیر دکن شاه زمین و زمان

آصف هفتم که بود نام او — حفظ من و ورد من و حرز جان

من بولایش قدمے میزنم — شد ره اخلاص چو امن و امان

محفل او منزل روحانیان — منزل او محیط قدوسیان

بارگه شاه بهشتی سرشت — هست در او هرچه بود در جنان

ساقی رضوان ز شراب طهور — روے زمین ساخته نهرے روان

نهر چه نهرے که به ساگر نظام — دارد ازان میر مروت نشان

عنصر تاریخی این خاکسار — آتش رشک آب هوا دان ازان

طلعت ازاین به نکشد خامه — نقش گلے درهمه هندوستان



بعقل طبعی و کسبی نہ جبر است — نہ ہم خود اختیار از خیر تا شر
بیا ساقی بہ پیمانے کہ داری — تو با ما از سر پیمانہ مگذر
خمار اندر سر است و بادہ در خم — پے دفع خمارم رو خمم آور
محب شاہ آصفجاہ از راہ — رسیدہ است و کشیدہ رخت بر در

بچہرہ پر غبار طلعت اے دوست
بزن آب از نظام آباد ساگر
۵۰ ھ ۱۳

تاریخ افتتاح

نہرِ نظام ساگر بہ امرِ نواب میر عثمان علیخان بہادر

خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

ز ملک دکن برد آبشخورم — بہ نہرے عجب خضر جان پرورم
بدو گفتم عین الحیوانی گفت بہ — لقب سلسبیل و بہر کوثرم
۵۰ ھ ۱۳

آصف هفتم از هفت اقلیم | جوید او چون خودی بود نایاب
گرچه خورشید هاست بر افلاک | لیک خورشید یک بود دریاب
تا بشاهِ دکن رسی طلعت | از جمالِ سخن بگیر حجاب
گو بفتح نظام ساگر باز | قصد تاریخ کرده از هر باب

کمتر از آب زندگانی نیست
شان بهر نظام ساگر ناب
۱۹ ۳۱
بهر نظام ساگر بین

قطعۂ دیگر اے بت سیمین

دامن اے دوست زین آن برچین | وانگه از نخل قد او بر چین
زینت مرد مید هد دانش | چه بجز علم می دهد تزئین
قدر و جاه و جلال شاه دکن | گر به پرسند از من مسکین
من بگیوان نشان دهم که نیم | واقف آسمان بروے زمین
در دکن زنده دارد پائنده | شاه را اے خدا ولا الضالین
شاه را چون دعا کنی طلعت | بفلک میکند ملک آمین
آب فیض همچو امر اوست روان | در همه خلق از کهین و مهین

برىزاى ساقى اندر جام و ساغر
بجائے بادہ آب از نہر ساگر

بہار آمد صبا از من بہ گلشن
بگو با باغبان چشم تو روشن

چمن زینت ز گل یابد دگربار
در آید بلبل بیدل بہ گلشن

درین فصل گل اے صیاد خوشدل
روا نبود کہ باشی غافل از من

دل زارم بغربت غرق خون شد
چو طلعت ز اشتیاق یار و مسکن

قفس کن وقت گلشن تا دہم باز
پر و بالے کہ دارم نذر گلشن

۱۳۵۰ھ

سوئے نہر نظام ساگر باز
طائر دل ھمی کند پرواز

صبح گشت اے نگار مہر نقاب
مہر سرزد تو سر برار از خواب

تا کند اقتباس نور از تو
خور بگردون چو شب از و مہتاب

فکرم ازرا دکن بدل جوئی
از سرم کن بدر خمار شراب

میکند دل بعشق شاہ دکن
اجتناب از خطا و رو بصواب

سروی چو قد او بر کس را نداده بنگر | بر دست و دوش و در بر چنگ و سبو و ساغر
گفتم خوش آمدی هان ده اذن تا دهم جان | رخ ای صنم مگردان زین تحفهٔ محقر
گفتا تو هم زمانی چون شاه را گدائی | دانم توئی کجائی در هر دیار و کشور
باری بفضل باری در ظل شهریاری | طلعت چه بخت داری شوق نظام ساگر
القصه وجد ما را یک بر صد آشکارا | بنمود و شد زیار او ست و زبان و پیکر

آن سایهٔ الٰهی میر جهان پناهی
بخشد به مرغ و ماهی کار از نظام ساگر
۴۱ ف ۱۳

تاریخ نظام ساگر این شعر دگر

خوش آمده ای پسر بخوانش از بر

ای نسیم از غنچهٔ گل در چمن | پردهٔ بینش بدانش بر فگن
آشکارش کن بصبح دم چو گل | تا بنالد بلبل شیرین سخن
تا نه گل بنماید آن روی نکو | بلبل عشقی نه گردد نعره زن
در دکن طلعت بیا آسوده باش | در پناه حضرت شاهِ زمن
دوش دیدم بلبلی با نوگلی | این سخن میگفت و می شد دل زمن

جائے رضوان و حور و غلمان را
پائے آب نظام ساگر بین
۱۳ ھ ۵۰

کن دیدہ باز و بنگر کاندر میان دفتر
تاریخ دیگر آمد بهر نظام ساگر

بر رفع چشم بد نہ اے یار بار دیگر
عودے چو دود آهم اندر میان مجمر
اے دوست تا توانی بر دوستان بسر کن
از راہِ مهربانی مانند شیر و شکر
از رنج بے زری زرد رنگ رخم بزردی
افسردہ گشتہ زین رہ دل بار وان و پیکر
گر تو ندیم مائی مطرب بزن نوائی
کن گرم بزم ما را ساقی بہ آتش تر
سیر دکن خوش آمد بر طبع طلعت ما
سیاح را بہ باید سیح نظام ساگر
بار دگر نظر کن اے یار نیک منظر
تا با تو وانمایم جوئے نظام ساگر

دیشب بہ طرز دیگر یار ستودہ محضر
آمد کشودمش در بر پا نهادمش سر
در من چو رنگ مهری دید آمدان سپهری
رویش بمو چو مهری گز آبر بر کند سر

دیشب بہ بزم ساقی دیدم بہ اشتیاقی جمعی ز جام باقی ہر یک بصحبتی در

پیری بہ نوجوانی گفتا اگر توانی

بر در دکن زمانی سود از نظام ساگر

۱۳ ھ ۵۰

دیگر بگو چہ داری تاریخ استواری

در عشق شہریاری ہم نظام ساگر

شاہ جہان پناہی حاشا بغیرت او کاین بیان فرو بمانم در بند حسرت او

در قرب او بدروی با ہم دوچار یارب بکشا مرا ز صورت راہی بسیرت او

شاہ دکن ہمہ سود ارد بہ بندگان رو اے طلعت از تو بر گو عین بصیرت او

میر دکن کہ مہرش مہر سپہر دارد

کنز الحق است دلہا جاے ذخیرت او

۱۳ ۶ ۱۹

فرد

در نظام آباد میر عثمان علی گو تبار یخش دگر نظمی جلی

فرد

از برائے عین عقل از عین شاہ عین تاریخ آمد و تاریخ عین

۱۳۴۱

شه روان اندر نظام آباد گرد

آب خیرات و مبرات دکن

۳۱ ۶ ۱۹

خطی ز خامهٔ دیگر سر زد چو خط دلبر

کرد از نظام ساگر تاریخ او مکرر

صبح دمیکه سر زد مهر از سپهر اخضر — جسم عروس شب شد خالی ز زیب زیور

گردنده گوی زرین آمد عیان به تمکین — در عرصه گاه دیرین از امر حق مسخر

کردم ز کلبهٔ خود آهنگ آصفی رود — چون عاشقان بخود اندر گزار و معبر

دیدم پی تماشا در بام و بر بهر جا — ایستاده پیر و برنا خلق دکن سراسر

من با زبان اردو از هر یکے دران کو — گفتم که چیست برگو این ازدحام و محشر

گفتا پس از نگاهی با من که از چه راهی — شاه دکن چو ماهی خواهد نمودن افسر

من زین بشارت اندم حمد و ثنا بخواندم — در راه شاه ماندم چون دیده پائے تا سر

چون مهر چرخ چارم آصف مقام هفتم — ظاهر شد او به مردم کرد عالمی منور

در جانبی دگر باز آن طلعت از سر ناز — یکی به یار دمساز میگفت و میشد از بر

بر مه دگر ز ماهی شد صیت عدل شاهی — گر بایدت گواهی ده گوش هوش و بنگر

بس آرزوئے نظام ساگر داوم
نامش ہمہ جا بلب مکرر دارم

نظام ساگر از بس آب گیر است | چو نہر سلسبیل و جوئے شیر است
پئے تاریخ نہر آمد "غیر یقم" | دگر عشقی ز فتح نہر میر است

۱۳۵۰ھ ۱۹۳۲ء

در اختتام

اسم تاریخی این نامۂ خسروی راکہ مطابق سنہ یک ہزار و سیصد و پنجاہ ہجری است

شُغن

۱۳۵۰ھ

یعنے شاخ شاداب تر نہادم۔ امیدوار از خالق اکبر و دادار داور چنانم کہ ہمیشہ در باغ و بہار زندگانی از مدد آبیاری و باغبانی قدرتش ریان و منضر دارد بمحمد و آلہ الاطہار فقط

قطعہ

ہست امیدم کہ بہ دانشوری | گر غلطی بینی ازان بگذری
سیصد و پنجاہ پس از یک ہزار | رفتہ ز ہجرت چو نکو بنگری
شاخ شغن شد بہ دکن بارور | آکہ ازین نخلِ وفا بر بری

۱۳۵۰ھ

رباعیات نظام ساگر

بنامِ پاک آن یکتا الٰهی
که می بخشد بشاهان بادشاهی

سلطان دکن چو ذره پرور آید
خجلت زده خور برون ز خاور آید
طلعت بولائے خسرو ملکِ دکن
یا هو طلبِ نظام ساگر آید

سپس گویم سپاسش را که لا زال
درودش بر محمد باد و بر آل

آن تشنه لبے که میل کوثر دارد
تا حشر بدل مهر پیمبر دارد
بر اوج فلک زبر جها گفت ملک
دلو العطش نظام ساگر دارد

بائے بسم اللہ الرحمن الرحیم
اصل علم آمد ز خلاق کریم

بانهر نظام ساگر از بهر سقا
تاریخ چنین بر آمد اے مهر لقا
نصفے عجمی نصف دگر عیسائی
فصفاض معین با چشمه فیض و بقا

ملحقات

در تهنیت عید الفطر

گر بعید آید رقیب گردم از جانان بعید　　　می برم بر حق پناه از کل جبار عنید

ز آستان دلستانم هان مرانم ای پاسبان　　　من بعید انسیان چرا زان جان جان باشم بعید

در خمارم از خم آر ای ساقی مستان شراب　　　روز عید است و شراب وصل می باید چشید

روز عید آمد بده زان لعل میگون بوسه ام　　　ای صنم کن پیش آن خال سیاهم رو سفید

در هجر آرن ریاضتهای سی روز ای پری　　　بایدم از باغ وصلت غنچه نشگفته چید

عید فطر است و من ای دلبر بفکر عیدیم　　　بی درنگ و قیل و قال و خالی از گفت و شنید

ماه شوال است و روز عید و بین بر حال ما　　　تا مراد ما بر آید بخت ما گردد سعید

سختی ماه صیام آمد بسر ای نازنین　　　باده باید خورد و بیخ غم ز دل باید کشید

طاق ابروی تو ای ماه تمام اندر فلک　　　چون هلال عید وید از خجلت رویت خمید

میر مروت شه ملک دکن آنکه نیابی به از و بهتری
از کرم و لطف و عنایات او باز نمودم به دکن دفتری
راز نهانم به تو کردم عیان چون که بدیدم صفت همسری
آصف هفتم چه شود گر ز کرم بار دگر جانب ما بنگری
تا که در آید ز تولای تو طلعت یزدی به ستایشگری

در تغزل

چکید از ابر آزادی به لاله چنان آبے که گل شد غرق ژاله
بده ساقی مئے باقی به مستی که با رندان نباشد هم پیاله
بر تلمید مکتب خانهٔ عشق کتاب روے او باشد رساله
درازی حساب آنهم عذاب است کتیب آمد کتاب اندر اماله
مشو آلوده اے عاقل بچیزے که نتوانی ز خود کردن ازاله
من عاشق پیشه و عاشق کشی تو من از این دوده ام تو زان سلاله
شکیبائی کنم در بینوائی دواء الفقر صبرٌ لا محاله
برائے منع غیران خط حسنش کشود از صفحهٔ عارض قباله
درا طلعت به باب الله اعظم بان فی کل صنع حکمة له

بالخیر تمت

به نوشان جام عیدی نوشان جام جمشیدی
به جوشان راح خورشیدی و روشن ساز دلها را

بزن چنگی ز نگینی به چنگ ای مطرب حسینی
به آئینی که برچینی به محفل پرز دلها را

سر آمد چون شب عسرت برامد هو خوش فطرت
به پا خیز ای بت از عشرت بدست (یعنی کدورت) اور دل ما را

بزن از روی بی باکی همی نای طربناکی
به براز دل به چالاکی قرار پیر و برنا را

به طرز حیدرآبادی برار آوازی از شادی
اگر دانا و استادی ره نوروز و خارا را

رفیقی تا مرا دل چه در کشتی چه در ساحل
به یاد اور به هر منزل حلیت خضر و موسی را

گرائی در دکن بکسیر پناه ای مفلس مضطر
به شاه عثمان علیخان که چو خواهی دین و دنیا را

درین سی روزه طاعتها چه خوش گوی سعادتها
ربودی از عبادتها و دادی داد تقوی را

کنون عید است ای جان ها رهد از رنج غم تنها
بده بستان به بستانها تو جام و نقل و مینا را

هلال عید زان ابرو کمان شد تا دمید از کو
روان چون تیر شد یکسو چه دیدان ترک یغما را

سخن کوتاه کن دیگر دعائی شاه کن بکسیر
بسان ماه کن انور ز ساغر شام یلدا را

دو چشم ای طائر گلشن به اعظم جاه کن روشن
پس آنگه در دکن افگن نوا و شور و غوغا را

فروغ چهر مهر دین معظم جاه تو آمین
گلستانی کند رنگین به هر جائی نهد پا را

برای طلعت بران درنه به یاران دسر کم ده
چگوئی بر تو گویم زه ثنای شاه والا را

ناصح بیهوده گو را باز چون بینم برم | بر در یزدان پناه از شر شیطانی مرید
اول شوال و روز عید کن مے را حلال | چون زلال اے ذوالجلال پاک قرآن مجید
گل شگفتہ بهر خاطر خواهی بلبل کنون | باغبان باید ز گلچین دست بے رحمی برید
خوش بود در بوستان با دوستان شادی کنان | گاهی اندر گشت گل گاهی نشستن پائے بید
گلشن خاطر شد اکنون پر ز گلهاے سرور | تا نسیم اندر سحر بر غنچہ خندان وزید
جامۂ نو پوش و جام مے بہ نوش و شاد باش | چون هلال ماه شوال از افق آمد پدید
بر کش اے مطرب نفیرے از صفیر خوشدلی | طرحے از نو افگن اے استاد بے شبہ و ندید
در دکن افگن مرا رحل اقامت آمدیم | تا کشم بر رهگذار سیل غم سدی سدید
گر بعیدم وصل او حاصل شود نعم المراد | با مئے دیرینہ عهدی تازه در عصر جدید
بر شما بادا مبارک خاصه بر شاه دکن | عید ایام صیام و ختم قرآن مجید

در پناه شاه آصفجاه در ملک دکن
میکند طلعت دعا بعد از نماز روز عید

دیگر

چو عید فطر شد ساقی تو فکر باده کن ما را | فرود آور ز بهر طاقی شتابان جام صهبا را

مه نو که سر به طرب زده نفضای ملک عرب زده — ز حجاب رحمت رب زده که بود محمد مصطفی

دل ما ز گردش چرخ دون شده بود غرقه بحر خون — بدر آمد از یم غم کنون بولای خاتم انبیا

به ظهور نور محمدی که بود ز کوکب احمدی — به نگر چو عاشق سرمدی به مقام حضرت کبریا

ز من ای صبای صفا گذر چو کنی به کعبه دل سفر — تو به مکه یا شعب خبر برسان تهنیت از وفا

نفحات عنصر اطهرش چو نفحات عارض انورش — حرکات طره خود سرش که دهد بخر نفس صبا

چو کنم شهر مدینه رو خبری ز یار و دیار او — به من ار و خوش به نوا بگو که الی حی لک مرحبا

خور آسمان محمدی رخ شعشعانی احمدی — گل جاودانی سرمدی زده سر ز گلشن هل اتی

خوش و خرم آمده از ارم زده بر بساط قدم — بدیار مکه محترم سر عقل و زبده ماسوا

دگر این دل آمده سو بسو به هوای کوی تو کو بکو — که دمی رسد به تو رو برو بمراد و مطلب و مدعا

کرمت چو رو بمن آورد لب بسته با سخن آورد — گل تازه در چمن آورد که به بلبلان زند الصلا

به تو آنچنان ز خودی گمم که نهان ز دیده مردمم — چو بمهر آصف هفتمم دکنم شود وطن از هدا

هنری که پیشه من بود همه مدح میر دکن بود — سخنم چه نو چه کهن بود در راست و گوهر بی بها

شه ما توئی تو طبیب ما چه شود به طلعت اگر شفا

دهی از وفا و کنی عطا به تمام رنج و الم دوا

قصیدهٔ میلاد النبی

بت شوخ و شنگ و قشنگم ار رخ جانفزا به نما بما
ز جمال کعبه مثال خود دل ما چو قبله نما نما

تو بیا بیا بر ما بگو به رقیب دون که برو برو
چو شد از میانه به سر ببر دل اضطراب بیا بیا

به ترانه سلسله موی من بدرای و ولوله در فکن
به میان محفل و انجمن چو برآوری ز نوا نوا

به فدای دست تو ساقیم من مست باده باقیم
نه حجازیم نه عراقیم سوی ما دو فتنه جدا جدا

سر سنبل تو شکن شکن گل عارض تو چمن چمن
گل و لاله رسته ز دامن من به بهار حسن تو جا بجا

بچمن چه شورش بلبلان بود از نمایش تو گلان
تو دلا بشیوهٔ صلصلان به طرب برای چمن درا

بخروش و زمزمه دلبری کن و باش از این غم دل بری
ز میان ملهٔ ای پری بدرای و همهمه کن ندا

لب یار و چشمهٔ زندگی خط یار و سبزهٔ بندگی
بود از برای دو بندگی سبب غم و الم و عنا

نه بر پردهٔ و نه بر ملا به برون تجلی و درون تو هم با
همه کس فریفته و بیاد لا گره از جبین بگشای و تا

نگهی که شاهد ما کند گرهی ز کار تو وا کند
نرود ز دیده خدا کند تو بگو چو بندهٔ خدا خدا

وطنم خراب و در این قفس کنم عذاب و بهر نفس
من از این شکاری بوالهوس بجز از دعا چکنم ادا

نروم چرا که ز خود نکشم چرا همه بار خود
به امید دیدن یار ز خود نشوم چو دیده بگو چرا

هو کہ کشاید از دلم عقدہ درد مشکلم　　بو کہ برد بساحلم کشتی ناخدای ما

میر مروت دکن ظل آلہ ذوالمنن
بردرت آمد از وطن طلعت بینوای ما

غزل

در مدح آصفجاہ ہفتم

آنکہ قدر او قدر حکمش قضا عثمان علیست　　وانکہ بدر از مہر او شد پر ضیا عثمان علیست

آنکہ سلطان است و عمان کمال اندر دکن　　واز جمال آئینہ ایزد نما عثمان علیست

ماہ سحر جلال و مصدر شان و جلال　　صاحب فضل و کرم جود و سخا عثمان علیست

شاہ آصفجاہ نام است و دکن چون آسمان　　نور محض و سایہ خاص خدا عثمان علیست

ذات او پاک از ہوس بیچارگان را داد رس　　نیر اعظم بچرخ اعتلا عثمان علیست

باب فیض عام دارد وصف ہفتم لقب　　آنکہ او اندو جودش کیمیا عثمان علیست

او محیط و من محاط و محو و ما تش بارہا　　امتحان کردم ورای فہم ما عثمان علیست

میر با تدبیر دانشمند بی شبہ و نظیر　　خضر راہ چشمۂ آب بقا عثمان علیست

نعتیه

جلوه کنان خوش آمدی ای بت مه لقای ما　　وی بجمال احمدی آیت والضحای ما

تازه کن بهلجان زنده نمای کن فکان　　بنده بجسم و حق روان مرجع و مرتجای ما

لب به ثنای بعید و دل بهوای بی زحد　　امد و از تو میدمد گل به چمن سرای ما

با همه وصف خاتمی بجری و انبیا نمی　　شد ز تو آدم آدمی ای تو جهان خدای ما

رفته چو میم احمدی در احد از محمدی　　تا که به بحر سرمدی دل شده آشنای ما

رای تو امر قضا بی تو قدر به انزدا　　حق برضای تو رضا از اول و انتهای ما

محو توام بذات تو مات همه صفات تو　　منت التفات تو کی شوم ای رجای ما

مرکز عقل اولی ناطق وحی منزلی　　قائلی از خدا بلی عاری از این هوای ما

مصدر خلقت بشر از همه چیز با خبر　　شمس عوالم صور نور خدا نمای ما

گشت بدل چو شعله ور آتش عشق پر شرر　　غیر تو سوخت سربسر جای تو شد بجای ما

شاهی و ما گدای تو شمسی و ما سهای تو　　هستی ما فنای تو ای سبب بقای ما

نغمه بلبل چمن بهر گل است و نای من　　می زند از شه دکن نائی تو نوای ما

حامی اهل علم و دین ماحی خیل کفر و کین　　آصف هفتم است و این قبله و مقتدای ما

گر غنچه روی شاه تماشا کند چو گل — خندد ز روی جد نه آهسته قاه قاه
ریزش کند چو ابر سخای شه دکن — زر بر دهد بجای گل اندر چمن گیاه
بر من خطا مگیر پرستم اگر تو را — عشق است دعوی من و آن را تو ای گواه
ساقی می کهن بمن اندر دکن بده — در انجمن که شاه کند عفو این گناه
مطرب برار ناله شهناز را که باز — باشد همی بزخمه ساز تو ام نگاه

شور ثنای شاه چو طلعت بپا کند
گرد و بلند نعره تحسین و واه واه

مدح شه باشد غریبان را تحف
گر قبول افتد زهے عزو شرف

در تغزل

شراب مفلسان رنگین نباشد — بساط بیکسان سنگین نباشد
چه میدانم که در عالم وفا نیست — مرا با بیوفایان کین نباشد
قمر بے روئے او روشن نگردد — شکر بے لعل او شیرین نباشد
شود فرهاد از خسرو سرافراز — اگر پا بستهٔ شیرین نباشد

برفراز تخت شاهی هفتم ماه صیام — اصف هفتم که دارد متکا عثمان علیست

کیست یاران روزه داران را مه کنعان عشق — با شما گویم نه پنهان برملا عثمان علیست

روزه داران را بجز دیدار او افطار نیست — انکه عشقش در دل و جان شد غذا عثمان علیست

عشق یوسف هفت سال از مصریان برد اشتها — نه زیوسف ای دل اندر این ولا عثمان علیست

وصف اخلاق و صفات شاه اصفجاه را — کی توانم کرد چون عین ثنا عثمان علیست

بهره ور زو تا فرنگ و هند ایران و عراق — یاور خلق خدا این تا کجا عثمان علیست

پادشاهی را که شد طلعت ثناخوان در دکن

سرو بستان و فا مه هدا عثمان علیست

زبان گویدهمی مدح مکرر

بعشق پادشاه بنده پرور

شکر خدا که باز بدیدم جمال شاه — با رخت بخت و برز بر تخت عز و جاه

شکر و سپاس و منت بیحد خدای را — کاندر دکن بشاه جهانم نمود راه

عثمان علیست اصف هفتم که در دکن — برروی او خم است به تعظیم پشت ماه

با جود و با سجود و وجود است عدل و داد — ذوالقدر ذوالجلال و خوش اقبال و دین پناه

میر کبیر و بدر منیر است و بی نظیر — خود عرش فرش اوست که شد سایه اله

در کوی تو من شب تا بسحر	بندم به سگان غوغای تو را
گر چشم منی ابرو به نما	تا خوش نگرم ایمای تو را
امید من و عفو تو گرفت	این جای من و آن جای تو را
روی تو حرم خال تو حجر	بی تو چه کنم بطحای تو را
خواهد دل من جوید سر من	این دست تو و آن پای تو را
جز عاشق تو کس را نرسد	بردن بر ضا بلوای تو را

طلعت بخدا خواهم نگرم
از سجدهٔ او سیمای تو را

سخن با داستان فرقی ندارد	کهن با باستان فرقی ندارد
بهر جائی که شد منزلگهٔ یار	زمین با آسمان فرقی ندارد
در این درگاه شاه ار دیده باشی	ملک با پاسبان فرقی ندارد
بگویش از برای جبهه سایان	جبین با استان فرقی ندارد
رقیب حاسد و بدخواه ناصح	ز دشمن کینستان فرقی ندارد
لبش از سلسبیل و قد ز طوبا	جمالش با جنان فرقی ندارد
وصالش با بهارستان جاوید	فراقش با خزان فرقی ندارد

به بند اے بلبل اینجا با گلے دل | که خار دامن گلچین نباشد
چرا آید تماشائی در آن باغ | که سرو و سوسن و نسرین نباشد
به بیمارش نه بیهودی دهد دست | چو پالیش بر سر بالین نباشد
ز خلف وعدهٔ خوبان نرنجم | خصوص از وے کش این آئین نباشد
مرا وقت دعائے دولت شاه | بدل جز حاجت آمین نباشد

چو طلعت باش آزاد از دل و دین
که با عشاق بیدل دین نباشد

دیوانه منم صحرائے تورا | پیمانه منم صهبائے تورا
با کے نبود رسوائی من | جز تو چه هوس رسوائے تورا
اے سرو روان گردد چو کمان | سروار نگرد بالائے تورا
بر گو بچه سود آورده حسود | اندر بر ما دعوائے تورا
با چون تو حبیب از جور رقیب | تن در ندهم ابرائے تورا
پندم چه دهی بندم چه نهی | ناصح نخورم اغوائے تورا
گشتم بجهان دیدم به جنان | اے جان جهان ماوائے تورا
گر نامه بود بے نام و نشان | از تو نکنم امضائے تورا

در نشئهٔ ز عقل و هوش خالی حالی ز خمار زار دارد

تاک است که آرزوی بارش آتش بدلِ چنار دارد

نوروز بروی آن دل افروز در فصلِ خزان بهار دارد

ریزد می و بوسه بخشد از پی امشب هر ما دو کار دارد

هر دل که اسیر زلفِ او شد نی راحت و نی قرار دارد

جانی بجهان خریده طلعت

در بیع چنین خیار دارد

میوس آن لب که تاب لب ندارد میوسیبی که آن غبغب ندارد

بر پیران مکن ظاهر جوانی که آن وصلی به این مطلب ندارد

بطوری آرزومندم که شرحش مدیر و دفتر و مکتب ندارد

بود خالش چو مریخی که در خط دگر منزل بجز عقرب ندارد

مکن طلعت بجز وصفِ نکویان

که عاشق غیر ازین مذهب ندارد

آن قدر گشته تو هر جائی کز تو خالی ندیده ام جائی

ما ز تنها جدا برای تو ایم تو جدائی ز ما به تنهائی

وفا و عہد خوبان جفا جو بہ سستی با جہاں فرقے ندارد
اگر طلعت شود واصل بجانان
دگر با جان جان فرقے ندارد

غزل

ملامت گرچہ میداند بلائے زلف پرچین را
گر فہم دیدہ از دانش تمام چین و ماچین را

دلم از لانۂ زلفت بسوے دانہ خالت
بہ پرواز آید ار دیدی تو مرغ دانہ پرچین را

لب و دندان و خال و خط و داغ و چشم و ابرویش
بہفت اقلیم ہر فتنش و ہر آرایش ازین را

ازین نیرنگ سازیہا وزین شطرنج بازیہا
رخ شاہ تورا ماتم نہ بیدق را و فرزین را

نمودی روے نیکو را کشودی چشم جادو را
ربودی زور بازو را نہ ان دانم این را

چہ حاصل میکند مجنون ز لیلیٰ جز دلی پرخون
تو در افسانہ گوے افزون حدیث دین و آئین را

گلستان بے تو زندانست اے جانانہ طلعت را
کہ دور از دوستان خواہد گل و شمشاد و نسرین را

میخوارہ ز مئے دو کار دارد گہ نشۂ گھے خمار دارد

لب یارم چو آمد در تبسم — به باغ از غنچه گل خنده شد گم

بریز اندر قدح ساقی مئی صاف — فَلَا خَوفٌ عَلَینا فاسقنی قُم

بجانم آتشی زد عشق آن گل — که آمد همچو بلبل در ترنم

زبان سوسنی گوید به نرگس — الا یا صاحب الطرفِ الخفی نم

زدی پهلو به پهلوی بزرگان — چو طفلان در به بازی گشته هلم

بدفتر نمبر اول تو بودی — بخوبی چون کنون گشتی تو دوم

پر از عشق و محبت شد چو روزی
نمی طلعت کشید از بحرِ قلزم

خیل مژگان تو ای شه قدر انداز تو اند — نوک پیکان تو ای مه چه قدر ناز تو اند

شاه خوبانی و عشاق تو دائم به وطن — سرفرازند که در پای تو سرباز تو اند

تو گلان و طبی شیفته روی تو اند — بلبلان همچنی عاشق آواز تو اند

لب جان بخش چو باز از پی تقریر کنی — همه دل باخته صنعت و اعجاز تو اند

همه مرغان خوش الحان گلستان جهان — در طواف حرم وصل به پرواز تو اند

بلبل و قمری و طوطی و تذروِ گل و سرو — به پیش لحن تو چو زاغند و غلیواز تو اند

با قد و قامت موزون چو درائی بخرام — سرو قدان گل اندام رسن باز تو اند

ای که در بند عشق خوبانی　　هیچ پروا مکن ز رسوائی
یار پیدا است در نظر مارا　　گشته پنهان بعین پیدائی
کسب نور از جمال خورشیدش　　دیده کرد از برای بینائی
ای دل آخر چه کار ره بر گو　　منزل یار یا دل مائی
دست پرورد چون تو سلطانم　　کاندر اقلیم میکشم پائی
همه لائی بجستم و دیدم　　نیست غیر از ولای او لائی

طلعت از بسکه چشم و دل سیر است
کف برارد بسان دریائی

الا ادرکت اسرار المذاهب　　رئیت العشق فی علی المراتب
نخست از سخت بودم بی زر و مال　　فبعد الضر کادحت المطالب
زجام بادهٔ بی رنگ ساقی　　نماید اشک من عکس کواکب
من و محبوب ساقی چون یک انگشت　　زیک اصلیم تا فرع رواجب
شدم دور از دیار خویش و یاران　　لادراك المكاسب والرغائب
بحکمت گفت مولانا که سافر　　وقال الله فامشو فی المناکب
بشاه عثمان علیخان میکنم روی　　بسان طلعت از بهر مواهب

بیاد روی عزیزان و دوری وطنم — طپیده مرغ روان اندر آشیان تنم

ز هجر یار و دیار آنقدر ضعیف شدم — که نیست غیر خیالی بزیر پیرهنم

ز بخت بد شدم آواره در جهان ورنه — بحق حق و بوجدان که عاشق وطنم

میان قفسم ریخت بال و پر صیاد — تو هم دری بگشادی بگلشن و چمنم

نه گریه چاره کارم به روزگار کند — نه آه و ناله که آتش بعالمی فکنم

کسیکه جام بلای ولای ساقی را — همی بگیرد و نوشد به یک اشاره منم

ز جود حاتم طائی و عدل کسرائی — بمن مگو که عطا جوی خسرو دکنم

ز پند ناصح و جور رقیب و غفلت یار — بعهد شاه دکن عهد او نمی شکنم

ز دست دوست چو طلعت بر آتشم گردان

که با شراب محبت بسان باب زنم

سیخ کباب ۱۲

ساقیا مستیم از جام بلا افزون کن — هر که جز اهل ولا از دل من بیرون کن

تا حدیث دل غمدیده ز خاطر نرود — طرهٔ زلف سیه زیر کله بیرون کن

سهم شد زیر سنگ آمد و حبت آتش عشق — نزد فرهاد بشیرین گذر ای گلگون کن

بشنو افسانهٔ این دربدر و گوش دگر — نه به افسانهٔ لیلی و نه با مجنون کن

حرف سربسته و آهسته درین بزم مزن　　که حریفان همگی باخبر از راز تو اند

طلعتا شیوهٔ رندی ز که آموختهٔ

کاین چنین پیر و جوان مائل انداز تو اند

قطعه

هر نیک و بدی که می نگاریم　　عفوش ز شما امید داریم

در پیش نظر ورِ خطابخش　　سر از سر عجز می سپاریم

اے ناظر مهربان خدا را　　بخشا غلط و خطائے ما را

فرد

تا بزلف تو دل زار و پریشان دارم　　روزگاری چو شب تار از ایشان دارم

بعد صد رنج که شد حاصل من گنج وصال　　خاطر از کردهٔ عجب سخت پشیمان دارم

راستی با کجی ابروے جانانه خویش　　بس جراحت بدل از ناوک مژگان دارم

آیت رحمت حق چهرهٔ شاه دکن است　　روز و شب در نظر آن صفحهٔ قرآن دارم

یک نگاهے بمن آن چشم سیه مست نکرد　　زان سبب حسرت و افسوس فراوان دارم

شد دلم تنگ ده اے تنگ شکر تنگ سیم　　کز لب تنگ تو من تقویت جان دارم

همچو طلعت بره مهر تو اے دوست دو دست　　یک بداماں تو و یک بگریبان دارم

چو بیرون اختر شادی نیاید   به بحر غم فرو رفتن غمی نیست
ز بس در محنت و غم گریه کردم   درون چشم من دیگر نمی نیست
چنان در جلوهٔ حسن تو ماتم   که هیچم یاد عیش و ماتمی نیست
به از خال رخ و چاه زنخدان   مرا زان کعبه سنگ و زمزمی نیست
من آن یک نقطه پرکار عشقم   که با من گردش بیش و کمی نیست
بساز عشقت انسان ساز گارم   که بی یاد توام زیر و بمی نیست
بچشم مست ساقی کز لب یار   دگر چشم پی جام جمی نیست

تو ای طلعت چو گشتی همدم یار
غنیمت دان کزین بهتر دمی نیست

مهر تو دانی که شد جای گزین در دلم   پس تو کجائی بیا جای گزین در دلم
میروی و می بری صبر و توان مرا   با قد موزون خود ای و نشین در دلم
جز رخ خوبت ز دل نقش دگر شد بدر   ای صنم این جا بیا و ببین در دلم
لوح دل تختهٔ مهرهٔ مهر تو شد   مات توام کف بکف ساییچین در دلم
تا بربائی دگر صبر و قرار مرا   صید تو گشتم بیا ساز کمین در دلم
من بامید توام بر سر راه وفا   تا گذری سوی من نیست جز این در دلم

سیل یک چشم روان است بجیحون ساقی
تو دگر چشم من ازاطب بہ جیحون کن

تا بدرگاہ شہِ عشق گدایانہ روم
بے نیازم تو ز دارائی صد قارون کن

مطربا زمزمۂ طلعت معشوقہ پرست
زن بآہنگ وطن طبع مرا موزون کن

عشق تا سلسلہ جنبان جنون شد بر من
عقل حیران و سراسیمہ برفت از سر من

آنچہ آموختہ بودم ز سر عشق بسوخت
ماند باقی رقم مہر تو در دفتر من

اینقدر بے خبر از حال من اے دوست مباش
چہ شود گر گزرے بر سرم اے دلبر من

گریہ زاریٔ من با تو اثر ہیچ نہ کرد
بوالعجب سختِ دلی دادہ ترا داور من

میروم بر در سُلطان دکن شکوہ کنان
گر شود بخت مرا یار و خدا یاور من

مادحِ شاہ دکن باشم ان شاء اللہ
سر زند زود ز مہرش بفلک اختر من

حضرتِ آصف ہفتم کہ بود شاہ دکن
جودش افزودہ کند قدر و شکوہ و فر من

بیشتر زاری من باعث بیزاری تو است
باش تا رو بمن آرے پئے سیم و زر من

ذکر شاہ دکن اے طلعت یزدی کن باز
خوش بوجد آر دل و جان و سر و پیکر من

بدہر اندر خوشی و خرمی نیست
نہ بہر ما کہ بہرِ عالمی نیست

مطرب اندر بزم شادی ساز هی کوک کن | کن بوجد آغاز ساز آهنگ بم با زیر کن

هرچه گوید چنگ شور انگیز اگر داری تمیز | گوش هوش خویش را وا دار پند پیر کن

با سپاه غمزه چون بینی دو چشم مست او | هم خطر از فتنه و دائم حذر از تیر کن

ترک سر کن گر دم از مهر و محبت میزنی | رو بمیدان وفاداری بسان شیر کن

تا بشهر عشق شاه عصر آزادی شوی | در وطن خواهی نه خوف از تیر و از شمشیر کن

ناز معشوقان کشیدن ناید از هر بوالهوس | با نیاز او را بجوی و زود باش و دیر کن

خواهی ای طلعت که عکس او درست افتد به دل

خویش را آئینه جانانه بیرا بیر کن

گفتمش تا کی توان با درد هجران ساختن | گفت تا وقتی که رو آری بهستی باختن

گفتمش چشم تو تیر از نوک مژگان میزند | گفت آری کار ترکان است تیر انداختن

گفتمش بس کن ز ابرو خون ناحق ریختن | گفت رسم کجکلاهان است شمشیر آختن

گفتمش تا کی کنی از طبع نازک توسنی | گفت خوی شهسواران است توسن تاختن

گفتمش ای دوست با دلدادگان خود بساز | گفت این ناسازگاری هست عین ساختن

گفتمش پنهان بکن در زیر زلف آن روی ماه | گفت طرز مه‌جبینان است علم افراختن

گفتمش دور از وصالت با که پردازم بگو | گفت ای طلعت نشاید جز بیاد پرداختن

چون دل طلعت تو را گشته مکان ای صنم
جلوه کنان اندر آی باش مکین در دلم

گر باد صبا سوی تو ارد گذر از من	خواهم که ببوی تو رساند خبر از من
هر جا که روی دیده بدنبال تو دارم	در غفلتی ای دوست چرا اینقدر از من
یک لمعه شد از مهر رخت ظاهر و باهر	کامد بوجود از تو پدید این اثر از من
با خاطر شاد از درم ای مه بدر آن تو آئی	چون جان جهان باش شبی تا سحر از من
بر شیشه این دیده تو عکس رخ خود را	چون شمس فلک ساز عیان ای قمر از من
در بزم خیال تو ندانم چه بساطی است	کانجا همه دارند به پا شور و شر از من
ای مهبط انوار الهی به ارادت	خواهم که دمی باز نگیری نظر از من

طلعت بکتاب از اثر عشق حدیثی
بنویس که هست این خبر معتبر از من

همچو رویش ای مصور نقشه تدبیر کن	خوی او را واگذار خامه تقدیر کن
ای دل دیوانه در سودائی زلف آن پری	گر زبان چاره تو را پس ترک آن زنجیر کن
یا بیا سر کن بزندان بلا در عشق او	یا برو آزاد و قطع ناله شبگیر کن
ساقیا از باده دوشینه ام سیراب کن	هم از آن نقل لبم تا شام دیگر سیر کن

چو استغفار و گفتار تو زیبا است | بسوئیت گوش و چشم باز و بینا است
یعنی بسرعت و روانی سخن گفتن ۱۲

بهر سرو ے که بینم با زم این دل | تذرو گلشن آن سرو بالا است

بده ساقی مے و مطرب بزن نے | که عشق ما بعشق شاه والا است

نواز شہائے میر عثمان علی خان | برون از شرح و بسط و حد و احصیٰ است

گدائے درگہ شاہ دکن باش | که هر چیزی که دل میخواهد اینجا است

دمی گرم و دلی خوش خاطرے شاد | سه نعمت ز آصف هفتم دو بالا است

دکن در عهد شاه عثمان علی خان | بسان جنت و فردوس اعلیٰ است

چه شد شاه دکن از حالم آگاه | بساطم را کف جودش بیارا است

غبار از چهرهٔ آئینهٔ دل | برفت و بختم از خواب گران خواست

سخن راهی بمقطع آرم و باز | زبان ما بمدح شاه گویا است

چو آید شاه را طلعت ثنا خوان
تو گوئی بلبل ایران در او است

به تائید خدائے پاک داور | مرا آب مراد آمد بمظهر

ضمیر من ز میر عثمان علیخان | چو روشن گشت صافی و منور

نهادم سر براین دفتر قلم را | چو بر درگاه شاه از عاجزی سر

لب گشودی و مرا خرم و خندان کردی
خانه آباد مرا زان لعل سخندان کردی

بازلیخای سر زلف تو این یوسف دل
تا شود رام گرفتی و بزندان کردی

دیده پیر شود روشن پیراهن تو
زان بشیری که روان جانب کنعان کردی

جز ندامت ثمرے هست بر شجر مهر تو نیست
راست برگو چه سبب جلوه بدنیان کردی

لاله در باغ بداغ از گل اگر برزده سر
تو مرا داغ به باغ گلت اے جان کردی

خوشدلی قسمت ما نیست به تقدیر بگو
با من اے بخت چرا چهره تو پنهان کردی

زار و نالانم و چون مرغ گرفتار قفس
بهر صیاد مرا مرغ خوش الحان کردی

تا نیاید بچمن خار و جودم به تو دست
گذر اندر بر من برزده دامان کردی

استینت چو نخواهی که بگیرم تو و دوست
یک بجیب اندر و یک را بگریبان کردی

تو مرا مات چو عکسی به کرامات در آب
اندر آوردی حیران و هراسان کردی

طلعتا دهر پر از آفت و رنج است و بلا
دل ازین غصه چرا زار و پریشان کردی

دگر ره این غزل در مدح شاه است
زبان ها را بحبّ او گواه است

چو گردی کاید ای طلعت هویدا
ازان پای فلک فرسا توئی تو

غزل

گلبن باغ طرب تازه و ریان شده باز
بلبل علم و ادب شاد و خوش الحان شده باز

سنبل پرشکنش آفت ایمان شده باز
نرگس غمزه زنش فتنهٔ دوران شده باز

یارم از طور تجلی به صفات ازلی
جلوه گر در نظر موسی عمران شده باز

شانه بر زلف پریشان زده معشوقهٔ ما
یا صبا عقده گشای دل حیران شده باز

اعتمادی نکند یار بگفتار رقیب
چون خبردار ز ظلم و ستم ان شده بار

زلف بگشود و دلم برد به پیچ و شکنش
صعوه با باز سیه دست و گریبان شده باز

گوی دل بین که بجولانگه ان شاه سواره
چون به تسلیم و رضا در خم چوگان شده باز

چون هوید ز دم حضرت روح القدسم
موج زن روح سخن بر سر عمان شده باز

با جمال و دل نورانی خود شاهد من
کعبه و بتکده گبر و مسلمان شده بار

بیش ازاین پیشه او بود با جور و جفا
مژده ای دل که ازاین کار پشیمان شده باز

طلعت از تربیت رای شه ملک دکن
بلبل آسا بچمن مست و نواخوان شده باز

نوشتم نامهٔ الحمد لله بنام بادشاهی داد گستر
بگوشم باز گفت آن نوش لب دوش که ای طلعت بگو تاریخ دیگر
نیارستم تخلف یارِ خود را ازان رو گفتمش کای دوست بنگر
کف شاهِ نظام و نهر ساگر دو آب کافی تسنیم و کوثر
۱۳۵۰ ھ

غزل

به خوبی در جهان یکتا توئی تو امیر کشور دلها توئی تو
به گلزار جهان و بزم امکان گل گلشن گل مینا توئی تو
خراباتی و رند لاابالی منم من صاحب تقوا توئی تو
یگانه آصف هفتم ز دانش به هفت اقلیم جان دارا توئی تو
تو سلطان العلومی در حقیقت بعالم عالم اسما توئی تو
به گیتی زان اولی الامری که امرش مطاعست ای شهٔ والا توئی تو
میان جان درون دیدهٔ دل بهر جا بنگر انجا توئی تو
سرور اندر سرور و نور در نور بدیدار جهان ارا توئی تو
به کالای سخن شادم که دانم خریدار چنین کالا توئی تو

طلعتا نغمهٔ جان سوز تو با ساز طرب

اثر چنگ خوش آهنگ نکیسا دارد

حدیث غیر او با من مگو باز — بغیر از مهر او راهی مجو باز

صریر از خامه بر نامهٔ عشق — بگوش عاشقی زن ای سخن ساز

توئی مطرب یکی ساقی یکی یار — نثارا کن بعشق هر سه تا ساز

بهار دل شود خرم بشش چیز — ز رو یار و گل و صحبت مل و ساز

هزاران سری که دارم با تو گویم — بشرط آنکه باشی محرم راز

همیشه در جهان خار است با گل — به باید ساخت با هر ساز و ناساز

چو ظاهر بر فلک دارد کلف ماه — دگر زیر فلک خود باش رماز

بعالم ساده یک لخت بودن — ز بدبختیست زنگی در خم انداز

عدوی دین و ایمانست شیطان — ولی یزدان بکارش کروه انباز

جز دو کس این معمار اند اند — همه حرفش کنایاتست و الغاز

رهی نما دری بگشا که طلعت

بدلخواه تو گردد با تو دمساز

ولا در جهان شاد و مشغوف باش — بدنیا و دین هر دو مصروف باش

ز دل گم شده میخواهم و حاشا دارد — دوستان کار من و یار تماشا دارد

بصف آرائی مژگان سر دعوا دارد — چشم او با دلم اندیشه بیجا دارد

ترک غارت گر ما عادت او ترک نشد — چون بفطرت کششی جانب یغما دارد

یار سیمین برم از غایت نازک بدنی — چون روا نیست که جا در تن تنها دارد

با وجودیکه بود اول درویشی او — هر چه خواهی همه در چنته مهیا دارد

ز وفاداری او هیچ نگویم که دلی — چون صدف خالی از آن گوهر یکتا دارد

بیوفائیست چنان یار جفا پیشه کز او — گریه پرسند نداند که چه معنی دارد

قفس تن دگرای هم‌نفسان از اشک بصر — چون حبابی است که جا بر سر دریا دارد

ای خوش آن طائر آزاد که با خاطر شاد — با گل و سرو و سمن سیر و تماشا دارد

خبر از ما برسانید هم او از آن را — کز شما ملتمسی در قفسی جا دارد

به گل روی دل آرای تو ای تازه بهار — بلبل عشق چگویم که چه غوغا دارد

ساغر ساقی اگر اختر تابنده شود — عجبی نیست ز مهری که بمینا دارد

نیست چون کعبه و بتخانه خرابات مغان — هر طرف باز برخسار تو درها دارد

پیر میخانه ندارد بریا زهد و ورع — محض اخلاص بحق طاعت و تقوا دارد

چون به یوسف نشود روزن زندان روشن — که بر و شیشه‌ئی از دیده زلیخا دارد

جز کمند زلف دلبندم بصید هر دلی طرهٔ پرپیچ خم از فرق تا دوش نیست

دشب از رویش شب با بود روشن تر ز روز روز بی رویش بچشم روشنی چون دوش نیست

طلعتا بی ذکر هو در جمله اشیا هیچ نیست

عالم و ادم ز تسبیحش دمی خاموش نیست

به پای نخلی ار خواهی انا ضه به باید زر فشاندن چون قراضه

سبک تر زن قدم ای یار سرکش که با ما خوش نباشد این جها ضه

نه من ان مرد گولم کز فضولی بزیر افتد مرا اب از خصا ضه

مبین در من ضعیفی گر حریفی که هم با تو نماند این بصنا ضه

به یاران دشمنی سوی ندارد زکف بگذار آیین بغا ضه

سیه روزم ز شام زلفت ای دوست مگر روی تو بنماید بیا ضه

سلامت زین سفر گر باز گردم تورا جان ارم ای جانان عرا ضه

بحمد الله کز الطاف شاهی مرا شد تازه جان اندر غضا ضه

بمهر اصف هفتم گرفتم عنان تو سن طبع از ریا ضه

چرا با طلعت ای دلبر بجنگی

چو او در صلح میخواهد مخا ضه

بفکر خلائق بذکر خدا | شب و روز مشغول و مالوف باش
بزن نغمهٔ مطرب از عشق شاه | زهر پرده از پرده مکشوف باش
زماهی رسان شور شاهی بماه | در این شور شهناز موقوف باش
پی صید مرغ دل از چنگ خویش | به از باز و شاهین و مُرزوف باش
بمداحی اصف هفتمین | چو طلعت سرافراز و معروف باش

بمیخوارگان دیار دکن
دلا ساقی ما، مضفوف باش

خواب این بختی که دارم در سر خرگوش نیست | شرح این حالی که دارم در خور هر گوش نیست
گربه گر سالی کند در خانهٔ من جستجو | عاقبت دیوانه گردد چون در او یک موش نیست
یار با اغیار یار و زردار و مرا از بی زری | باخیال جام وصل او نشان از جوش نیست
گوش من کر شد ز پند ناصح و او را خبر | از دل اکنده گوش آخش و اطروش نیست
میکند پندش شرار عشق ما را تیز تر | ورنه طبع از سرکشی بیهوده بازی گوش نیست
توبه در مستی ز مستی زاهد او ستور نیست | کار عقل است این و اکنون در سر من هوش نیست
در هوای گنج حسن او به تار مو دلی | چون دل من مهر با مار هم آغوش نیست
غیر زلف او که روزم را حجاب از شب کند | سنبلی برار غوانی اینچنین روپوش نیست

شاهدلر ساقی ساغری مدامش ده | نی چو مدامش ده صبح وظهر وشامش ده
زیرا بر رحمانی تخمها بد هقانی | کشته ام به احسانی اب بی غمامش ده
خویت ای بهشتی رو عزم سرکشی دارد | همچو عارضت زان هور الضحی لجامش ده
بالبان رنگینت انگبین خجل کردی | در شکر فشانیها جان من قوامش ده
سرو من بر عنائی میرود به تنهائی | تا نگشته هرجائی در برم قیامش ده
در دکن چو من زاری طائر چمن زاری | گر در اید از یاری دانه با نظامش ده
بارقیب اگر توام گردد ان بت همدم | در قمار دل کم کم فند خاص و عامش ده
بر زبانم از حیرت امدای صنم لکنت | همچو صاحب حجت منطقی تمامش ده

ای حریف تیر انداز داو طلعت امد باز
وی سهیم خوش انباز سهمی از سهامش ده

فرد

چو پرسی چیست سال نهر ساگر | جواب اید تورا بهر اضافت
۱۹ ۶ ۳۲
ز سعی نظامست ساگر جلی | که تاریخ او شد غزل علی

فرشته در دو جا بنوشته تاریخ دل ساگر یکی عین مخاصه

۱۹ ۶ ۳۱

رباعی

ز بهر نهر هفتم شاه اصف شد این تاریخ یعنی بحر غنیف

ظاهر اندم که نهر اصف شد سال تاریخ بحر غنیف شد

۱۳۵۰ هـ

غزل

عزیز مصر وطن بیا و با ما بساز در آمی من در دکن ز رحمت ساز باز

انچه کند زلف یار بمرغ زار دلم نکرده در مرغزار پنجه شاهین و باز

شراب ساقی مرا جنون فزون میکند فنون برون می برد از سرمای شاباز

نوای مطرب ز پی العشق وی چون به نی قرین شود خوش بود به نغمهای حجاز

طلعت بلبل صفت غزل سرائی کند بمدح شاه دکن به لحن سوز و گداز

بشوق اگر جانب نظام ساگر روی ببین ازاین وان به نشیب و فراز

در صدد جستجو بدم که اندر فرو

ز عرش تاریخ او بقرب ضحضاح باز

۱۹ ۶ ۳۱

سینه بی کینه اش گنجینه اسرار حق　　چهره او خنده بر آیین اسکندر زده

سرفرازی های طلعت نیست در عالم عجب

بوسه‌ها بر خاک راه شاه دین باور زده

شش غزل گم شده از گلدستهٔ هفت رنگ با مطلع غزل هفتم به نیرنگ

سحر گل در میان دل دگر عید هزاران است　　هزاران همچو من شیدا بر این گل صد هزاران است

کنون هنگام جام باده و فصل بهاران است　　در وصل از دل و جان زن که خود اصل بهاران است

گذشت اینک زمستان و زمستان ساقیا بستان　　به بستان جام و پیمی کن که ایام خزیران است

وزان باد بهار است و وزان در ابر نیسانی　　پدید آیات رحمانی ز هر یک قطره باران است

شراب ای دل گران از لب کن ارزان و کباب ارزان　　که میل دل از نقل می بسیار یاران است

ثنای حضرت عثمان علیجان را چو برخوانم　　تو گویی بلبلی خوشخوان ز باغستان ایران است

جنون طلعت از حد شد برون ای خسرو خوبان

ز روی مرحمت بنگر بدو کز جان نثاران است

غزل دوم

باغبانی کز درخت دوستی برچیده است　　بلبلان را در دل مانند گل برچیده است

غزل

مشک داری ای بتی زلفیکه چین بر سر زده خال تو چون پورادر خیمه دراوز زده

موی تو بر عنبر قصد دال دارد برتری بلکه بر عطر سلوئی طعنه و تسخر زده

طرهٔ زلف تو را مشاطه چون بندد بهم هر که بیند گوید از سنبل بگل افسر زده

بینماید چون پریشانش کنی دل در نظر همچو مرغی زار کاندر آشیانی پر زده

من تو را یارم ولی برگو تو یار کیستی با که روزی ره سپار و با که شب ساغر زده

قدرت یزدان تماشا کن که از یک جلوه زان جمال آتش بجان هومن و کافر زده

بازی زلف و رخ و چشم و خط و خال و لبش شش جهت را این ششش اندر عالم ششدر زده

ترک چشم مست او با نوک مژگان دراز بر دل غمدیدهٔ من از جفا خنجر زده

هر که گیرد موئی از مهر تو با دست طلب چنگ بر حبل المتین حضرت داور زده

بر بشارت سرهمی با قطرهای اشک شوق سوزن مژگان من بی رشته بر گوهر زده

حضرت نواب میر عثمان علی خان دکن سکه عدل از شهان بهتر بری زر زده

بیدق شاهی به بام دادخواهی میر ما در جهان از دیگران امروز نیکو تر زده

آصف هفتم که هر هفت عروس ملک داد هر دم از رای رزین بر جسم او زیور زده

غزل چهارم

ز گل روی تو چون گشت بخار الوده
به گل کوی پای دل زار الوده

ه من پرده براندازو به بین کرزه دور
میرسم بر سر کوی تو غبار الوده

نیست چون بید امید ثمر از خود شادام
ز آتش خویش بجز دار چنار الوده

زلف تو عنبر سار است و یا عطر گلاب
یا که مشاطه بدو مشک تتار الوده

دوش ازان ساغر شادی که به یاد تو زدم
شد بر و دوش کمر تا به کنار الوده

شوق دیدار تو ای شاه فلکجاه دکن
کرده مامی ز دگان را بخمار الوده

دامن طلعت یزدی ز گنه پاک نشد
تا نشد با عرق خجلت یار الوده

غزل پنجم

برمن درون اینه یارب نگاه کیست
و ائینه ضمیر مرا سوز اه کیست

در کوی دوست سالها کنم و سالها کسی
از دیدنم نگفت سگ بارگاه کیست

تخم وفای کیست نهان در زمین تن
در اسمان روح عیان روی ماه کیست

از راه دور چون بحضور شه امدم
گرگم رهم عنایت او خضر راه کیست

شاها چه شد که هیچ نمی پرسی از کسی
کاین بنده غریب من اندر پناه کیست

ابر رحمت لولو تر بر زمین باریده است
یا که رضوان آب کوثر در دکن پاشیده است

میرسد هر سال بر بالش گره از زلف حور
آنکه در درگاهش جبین عالمی سائیده است

از فلک بهر مبارکبادمی آید ملک
در دکن چون ماه گیتی اختری زائیده است

شاه آصفجاه سلطان العلوم ذوالکرم
نور ایمانی ز یزدان در دلش تابیده است

شاه آصفجاه ظل الله فی الارض آنکه او
کسوت شاهی خدا بر قامتش پوشیده است

ای بسا شبها که در خلوت پی دیدار او
طلعت یزدی بدرگاه خدا نالیده است

غزل سوم

اگرچه لایق خدمت بهیچ باب نیم
بخاکپای تو ای شه کم از جناب نیم

مقیم شهر و مسافر ز مومن و کافر
زنند طعنه بمن کز تو کامیاب نیم

به سخت جانی من عالمی شگفت ازند
که بی تو چون بره سیل غم خراب نیم

روان بدشت جنون تشنه ام بشربت وصل
بیاری خضر اندر پی سراب نیم

مولف مغ و ترسا برهمن و راهب
مخالف بت یغما و شیخ و شاب نیم

بزیر چتر سما پایهٔ هماسایه
بسان باز سفید شهم غراب نیم

ثنای شاه دکن برقرار می خوانم
بطرز طلعت یزدی در انقلاب نیم

خامه مشکین به تسکین دل مدحت شعار

بر بیاض بختیاری باز شد گوهر نثار

نامه شد رنگین بنام حضرت شاه دکن

زنده باد این شاه و ملکش برقرار و پایه دار

بنده احسان صدر اعظم ان شادم که داو

زر بخرج ارندهٔ دُر های درج افتخار

شمع بزم شاد را تنها نه من پروانه ام

گر در ویش هر که بینی پر زند پروانه وار

گلبن مهر و وفا و نخل جود است و سخا

فیض بخش و سایه گستر برگ و بارش بیشمار

کرده بود از بینوائی جا به کنج انزوا

شاهد مدح و ثنای شهریار کامگار

عاقبت شد رونما اما پس از چندین دعا

تا بسال چارمین این طبعزاد جان نثار

چون بجستم از دل و جان مشکل اسان شد مرا

گیرم که در بهار تو خود روی گلشنم — از باغبان بپرس که این خود گیا کیست

در شهر شاه طلعت یزدی چو شد گدا

آگاه شد که میر و کی پادشاه کیست

غزل ششم

چو قفل از در به امر قل گشودم — به اصل فرع و جزء کل گشودم

به سیل غم زمی بر دیدهٔ دل — کشیدم سد و راه پل گشودم

بگفت این دلستان خوش در گلستان — ز لبها غنچه و از رو گل گشودم

گشودن زلف چون شاهین و گفتا — به صید مرغ دل چنگل گشودم

چو طوق طره اش بر گردن دل — ببستم زاو هزاران غل گشودم

به طرز عاشق شیدا زبانی — به مدح شاه چون بلبل گشودم

مطلع گم شده

اگر طلعت گل افشان دعا شد

من از کلک ثنا سنبل گشودم

غزل هفتم

قم اللیل بگوشم آمد ز عرش کبریا امشب

من از شوق قمم جدا در وجد و جان و دل جدا امشب

چو دل بحلقهٔ آن زلف پر ز چین دارم — هزار چین به یکی چین از آن جبین دارم

چو پاسبان و رقیب و سگ از کمین دارم — نه دامن و نه گریبان نه آستین دارم

خط امان تو دارم بهر کجا که روم — ز آستان تو نقشی که بر جبین دارم

قسم بجان تو کز مدعی نمی‌ندیشم — تو شاهدی و من انکار از یمین دارم

بباغ از دل من لاله داغدار آمد — ز عشق روی تو بس آه آتشین دارم

بیا که جان و دل و دیده هر سه بی روت — گهی خراب و گهی خسته و حزین دارم

دل شکستهٔ ما را گرفت و گفت آن یار — که میل جانبت دلهای این چنین دارم

ز نغمهٔ طرب انگیز مطرب ای ساقی — نه شیشه دیده و چشمی به ساتکین دارم

بمصحف رخت از جبهه تا دهان گوئی — نظر بسورهٔ و الفجر و یا سین دارم

بسان بلبل شیدا بگل نیم عاشق — که عشق حسن و جمال گل آفرین دارم

بنور شمع تو پروانه ام که در مجلس — نه بیم جان و نه خوف زبان و این دارم

مکان ز دیده بدل و اوست و لی از خود — هنر ندارم اگر دارم از مکین دارم

درون شیشهٔ اندیشه صاف و رندانه — شراب ساقی باقی یک اربعین دارم

زبان ز خویش گر اسرار دل نهان دارم — خیانتی است که با مشفقی امین دارم

ادا نکرده حق بندگی حق طلعت — به باب رحمت او روی شرمگین دارم

همت از شاد جوان بخت و مدد از کردگار
شد بحمدالله تمام این نامه از ار شاد شاد

بعد پنجاه و دو با سیصد ز هجرت . ر هزار
گر بعشق و وجد و حال و بیخودی سر زد خطا

شهریار ما خطاپوش است و ما امیدوار
کار خود را گر همی خواهی به کام دل رسی
کن بسان طلعت یزدی به یزدان واگذار

کتاب مدح شاهی گشت محکم
به یمن همت دستور اعظم
پسند شاه آید یا نیاید
چه می پرسی ز من والله اعلم

(٠)

مهین تاج ور شهریار دکن — سر پادشاهان ملک سخن

بهر جا حلیمی شود رای زن — بود رای او نزد شه رای زن

ضمیر و زبانش قضا و قدر — زمین و زمان را شه مؤتمن

چو بلبل زند دم بگفتار او — همه گوش گردد گل اندر چمن

براهش مسلمان فدائی و نیز — یهود و هنود و مُغ و برهمن

کلید در دانش اندر کفش — بحسن مهارت بخلق حسن

ز نقل و حدیث و خبر با خبر — بحق عارف و واقف علم و ظن

نماید چو مهر سپهر برین — جمالش در آئینه فکر من

چو در شهر شاه دکن آمدم — برفت از دلم آرزوی وطن

ز مدح و ثنا و سلام و دعا — رسید آب و زنگی بروی سخن

به طلعت که خسرو پرستی کند

عجب نیست گر حاسد اید شمن

ختم شد

